دیوان

غزلیات و رباعیات

فتاحی نیشابوری (سیبک)

از شاعران قرن نهم هجری

به اهتمام

مهدی محقق - کبری بستان شیرین



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۱۳۸۵


McGill University
Library

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان

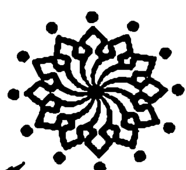
غزلیات و رباعیات

فتاحی نیشابوری (سبیک)

از شاعران قرن نهم هجری

به اهتمام

مهدی محقق - کبری بستان شیرین

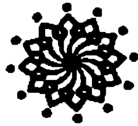


انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

۱۳۸۵

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۳۵۸

یحیی سیبک نیشابوری، ۸۵۲ق
[دیوان]
دیوان غزلیات و رباعیات فتاحی نیشابوری / به اهتمام مهدی محقق، کبریٰ بستان‌شیرین.
ـ تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۵.
[هجده]، ۲۶۰ ص.
ISBN : 964-528-010-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
پشت جلد به انگلیسی: Fattahi Nishaburi. (Lyrics and Quatrains)
Divan-i gazaliyyat va rubaiyyat
چاپ قبلی: دانشگاه تهران، مؤسسه مطالعات اسلامی، دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۱.
۱. شعر فارسی -- قرن ۹ق. الف. محقق، مهدی، ۱۳۰۸ -، گردآورنده. ب. بستان شیرین، کبری، گردآورنده. ج. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. د. عنوان.
PIR ۵۸۴۴/د۹ ۲۳ / ۱فا۸
۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۲۲-۴۱۰۲۲م۸۴



دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری

به اهتمام: دکتر مهدی محقّق و کبریٰ بستان‌شیرین

ناظر فنی چاپ: محمد رئوف مرادی
چاپ اول، ۱۳۸۵ □ شمارگان ۱۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی: باختر □ چاپ: دالاهو

دفتر مرکزی: تهران ـ خیابان ولی‌عصر ـ پل امیربهادر ـ خیابان سرگرد بشیری (بوعلی) ـ شماره ۱۰۰
تلفن: ۳ـ۵۵۳۷۴۵۳۱، دورنویس: ۵۵۳۷۴۵۳۰
دفترفروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه ـ ساختمان فروردین ـ شمارهٔ ۱۳۰۴، طبقه چهارم ـ شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۱۰۱
شابک: ۹ـ۰۱۰ـ۵۲۸ـ۹۶۴ ISBN : 964-528-010-9
قیمت: ۳۴۰۰ تومان

فهرست مطالب

پیشگفتار انجمن

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

مولانا یحیی سیبک فتّاحی نیشابوری از شاعران و نویسندگان و خطّاطان معروف قرن نهم هجری است که با شاهرخ فرزند امیر تیمور گورکان (۸۰۷-۸۵۰ ه) همزمان بوده است. او که در آغاز «تفّاحی» تخلّص داشته از کلمهٔ «تفّاح» به معنی سیب که با کاف تصغیرِ مفیدِ تحبیب سیبک شده با تبدیل تا و فا فتّاحی را برای تخلّص خود برگزیده و در دو کتاب خود معروف به اسراری و خماری همین دو کلمه را به عنوان تخلّص به کار برده است.

از جزئیّات زندگی تحصیلی و علمی او آگاهی فراوانی در دست نیست فقط در برخی از تذکره‌ها و کتابهای تراجم و تاریخ به صورت اجمال از او یاد شده است که اینک به برخی از آنها اشاره می‌گردد:

۱- تذکرة الشّعرای دولتشاه سمرقندی

ذکر فاضل دهر مولانا یحیی سیبک نیشابوری زِیْدَت درجتُهُ

مرد فاضل و در اکثر علوم صاحب وقوف بود و به روزگار خاقان مغفور شاهرخ سلطان، به فضل و استعداد شهرت یافت، خصوصاً در علم شعر و خط که صاحب فن بوده است، و چند ده‌نامه به نظم آورده است و کتاب اسراری و خماری تألیف نموده، امّا حالا کم یافت می‌شود، و سخنان اکابر و استادان را به تضمین در آن نسخه می‌آورد و این بیت از آن جمله است:

بیت

مکن اسرارخالص را به قند و زعفران‌معجون
به‌رنگ‌وبوی وخال و خط چه حاجت روی زیبارا

و مولانا یحیی در صنایع شعر مبالغه دارد، که بی‌آن سخنوری نمی‌کند، و چون او مرد قانع، و از ملازمت ارباب دنیا مجتنب بوده، سخن او زیاده شهرتی نیافت، والّا از سخنوران معتبر است و اشعار و مطلع‌های او بین‌الشّعراء مذکور و دیوان او درین باب مشهور است:

وله هذاالمطلع:

آن ترک که صد خانه کمانش زپی انداخت
سویت فکنم گفت خدنگی و نی انداخت

و ایضاً فی وارداته:

همچو بلبل های و هویی کن که برخواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی

و له ایضاً:

تو ای سرخیل مه‌رویان چه نامی		ملک یا حور یا رضوان کدامی
چو در بستان خرامی سرو نازی		مهی هرگاه بر بالای بامی
مرا رخسار و زلف تست مطلوب		انیس و قوت جان در صبح و شامی
نسیما بگذری گر بر دیارش		فبلّغ عند معشوقی سلامی
مران از کوی او ما را رقیبا		فلاترتد مسایل عن کرامی
گل اندر غنچه تر دامن بود لیک		دریده پیرهن در نیک نامی

گدای تست فتّاحی مسکین
فحسبی عند اقران احتشامی

توفّی المولی الفاضل یحیی نوّر مضجعه، فی حدود سنه اثنی و خمسین و ثمانمائة.

۲ـ مجالس النّفائس امیر علیشیر نوائی

مولانا یحیی سیبک از جملهٔ علم و فضل خراسان است و در جمیع علوم ماهر بوده و فضل او بر همه کس ظاهر و در فنّ عروض مسلّم و مشهور در میان جمهور، و شبستان خیال تصنیف اوست و در این کتاب تخلّص او فتّاحی است و اسراری نیز گاهی تخلّص می‌کرده و در تخلّص فتّاحی این غزل گفته که این مطلع اوست:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می‌کنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی می‌کنی؟
همچو بلبل های و هویی کن که برخواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی

و در تخلّص اسراری این غزل در تتبع خواجه حافظ گفته:

ارّهٔ برگ کنب ای بنگیان زان تیز شد تا بُرد بیخ نهال عمر و ایمان شما

۳ـ حبیب‌السّیر خواند میر

مولانا یحیی سیبک در سلک افاضل دیار خراسان انتظام داشت و همواره به قلم گوهر نگار نقش تألیف و تصنیف بر ورق روزگار می‌نگاشت و منثورات بلاغت صفاتش در غایت خیال‌انگیزیست و منظومات لطافت آیاتش در نهایت رنگ‌آمیزی چنانچه در مجالس‌النّفایس مسطور است مولانا یحیی نخست تفّاحی تخلّص می‌کرد و بعد از آن تفّاحی را به فتّاحی مبدّل ساخت و خماری و اسراری نیز تخلّص‌های آن جنابست از غزلی که فتّاحی تخلّص نموده این دو بیت به خاطر بود ثبت افتاد:

ای که دور لاله ساغر خالی از می می‌کنی
رفت عمر این داغ حسرت را دوا کي می‌کنی

همچو بلبل های هویی کن که برخواهد پرید
مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی

و از جمله غزل‌هائی که اسراری تخلّص فرموده غزلیست که در تتبّع خواجه حافظ شیرازی گفته و این بیت از آن غزلست:

ارّهٔ برگ کنب ای بنگیان زان تیز شد   تا برد بیخ نهال عقل و ایمان شما

و از جملهٔ رسائل منظومه مولانا یحیی یکی تعبیر خواب است و آن رساله را به این بیت افتتاح کرده که بیت:

ای برون از وصف و تعبیر و کلام   داور بیدار و حیّ لاینام

و از مؤلّفان نثر آن فاضل پسندیده صفات شبستان خیال و حُسن دل مشهور است و بسیاری از نکات غریب در آن دو نسخه مسطور وفاتش در سنهٔ اثنی و خمسین و ثمانمائة اتّفاق افتاد.

۴ـ هدیةالعارفین اسماعیل پاشا بغدادی

الفتّاحی یحیی سیبک بن... النیسابوری الادیب الشّاعر المعروف بالفتّاحی المتوفّی سنة ۸۵۲ اثنین و خمسین و ثمانمائة له من التّالیف اسراری و خماری منظومة فارسیة، تعبیرنامج منظومة، حُسن و دل ایضاً منظومة، ده‌نامه ایضاً منظومة، شبستان خیال فی‌الأدب منظومة.

مجموعهٔ کاملی از آثار فتّاحی در دارالکتب والوثائق القومیّة در قاهره وجود دارد که به شمارهٔ ۱۸۳۶ فارسی ثبت شده و در فهرست نسخه‌های خطی فارسی دارالکتب ج ۲ ص ۷۲ معرّفی گردیده. این مجموعه مشتمل بر نه کتاب از آثار فتّاحی نیشابوری است به ترتیب زیر:

۱ـ شبستان خیال، برگ ۶۳-۱

این کتاب با عبارات زیر آغاز می‌گردد:

حمد خدای را که چشمهٔ حمدش دریائیست در حدّ کمال کرم، و دایرهٔ میم نعمتش سفرهٔ الهیست در نعت نوال قدم. بیت

عین نعم چشمه‌ایست در غم دریای او   میم درم حلقه‌ایست با در آلای او

بنا به قول حاجی خلیفه در کشف الظنون این کتاب به وسیلهٔ مصطفی بن شعبان سروری متوفّی ۹۶۹ به ترکی مورد شرح قرار گرفته است.

۲ـ رسالة فی الإنشاآت المصنوعة، برگ ۷۶-۶۴

این رساله با جمله‌های زیر شروع می‌شود:

صنایع بدایع حمدی که ترصیع تجنیس آن مستجمع قواعد فصاحت و مستلزم ضوابط بلاغتست قادری را سزاست که اصول ترکیب مکوّنات و فروع تکوین موجودات حرفی از مفردات قدرت اوست.

۳ـ رسالهٔ حُسن و دل، برگ ۸۷-۷۷

این رساله که در سال ۸۴۰ هـ تالیف شده داستانی عرفانی است که برپایهٔ دو شخصیّت اصلی یکی به نام «حُسن» و دیگری به نام «دل» نهاده شده است. بنابه قول حاج خلیفه این رساله مورد اقتباس مولانا محمود بن عثمان معروف به لامعی برسوی متوفّی ۹۳۸ هـ قرار گرفته و او آن را با همین نام به ترکی تحریر کرده است. این داستان کوتاه به وسیلهٔ غلامرضا فرزانه‌پور تصحیح و به وسیلهٔ کتابخانهٔ طهوری در سال ۱۳۵۱ چاپ شده است.

۴ـ دستورالعشّاق، برگ ۱۹۶-۸۸

این منظومه با این ابیات آغاز می‌گردد:

بنام آنکه از خُمهای افلاک   شراب فیض فطرت ریخت بر خاک ،

جهانداری که چه مست و چه هشیار   به خطّ و حکم او دارد سروکار

درین میخانه موجودی که هستند   زجام جود او مست الستند

بنا به نقل صاحب الذّریعه این منظومه در سال ۱۹۲۶ م. در برلن چاپ شده است.

۵ـ قصائد، برگ ۲۰۴-۱۹۷

قصائد فتّاحی همه سرعنوان دارد و نخستین آن‌که در حمد خداوند است با این مطلع آغاز می‌شود:

ای نام تـو گشـاد کـلید زبـان مـرا — ذکر تو حُسن مطلع دیوان جان مرا

و قصیده‌ای که ابیات آن را با کلمهٔ لا اله إلّا اللّه ختم می‌کند بدین مطلع:

ای دلیل هر گمره لا إله إلّا اللّه — وی خلیل هر آگه لا إله إلّا اللّه

عناوینی که به قصائد داده است بدین تفضیل است: فی ذکر اللّه تعالی، فی المناجاة، فی نعت النّبی (ص)، در مذمّت نفس، در صفت عاشقان، در منقبت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام، در مرثیهٔ حسین بن علی علیه‌السّلام، در منقبت امام علی بن موسی‌الرّضا علیه‌السّلام، در تودیع ماه رمضان.

۶ـ غزلیّات و رباعیّات و مقطعات، برگ ۲۸۳-۲۰۵

این بخش شامل غزلیّات و رباعیّات و مقطعاتی است که اینک در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد.

۷ـ اسرارنامه، برگ ۳۱۱-۲۸۴

این قسمت با این عبارات آغاز می‌گردد:

بعد از لوازم توبه و استغفار و مراسم حمد عالم‌الأسرار چنین گوید مؤلّف این اوراق غفره‌اللّه الخلّاق که در ابتدای نشوات و در جوانی که خاطر به اجتماع انواع معانی مشعوف بود و همّت بر مطالعت و متابعت اطوار اشعار مصروف، پیوسته به موافقت برادری جانی و دوستی نهانی أعنی خواجه حکیم‌الدّین فکر أخضر اللّه عیشه و أظفر جیشه مراحل مـی‌پیمودم و رسـائل افاضل می‌گشودم. هر روز به تجدید از سبزه‌زاری برگی می‌چیدمی و از بوستان گـلبانگی شنیدمی. والغریق یتعلّق بکل حشیش.

۸ـ خماری، برگ ۳۲۹-۳۱۲

در نسخهٔ قاهره صفحهٔ اوّل و دوم این بخش عین دستورالعشّاق است و صفحهٔ چهارم و پنجم و ششم با همان وزن ولی مضمون آن متفاوت است. در پایان صفحهٔ ششم عنوان فی‌الغزلیّات مشاهده می‌شود و از آنجا تا صفحهٔ ۳۲۷ غزلیات ادامه پیدا می‌کند و در همهٔ آنها تخلّص خماری در پایان هر غزل دیده می‌شود و از این صفحه با عنوان فی‌المقطّعات آغاز و تا صفحهٔ ۳۲۹ مقطّعات دوبیتی به جز سه مورد که سه بیتی است ادامه پیدا می‌کند.

۹ـ البسه، برگ ۳۳۹- ۳۳۰

این بخش با یک صفحه به صورت نثر آغاز می‌شود که به عنوان براعت استهلال نامهای جامه‌ها را همچون: کمخای خانبالغی، دستار بندقی، قصب امیرنوروزی، سقرلاط پشمینه‌ای یاد می‌کند. از عناوین قصیده‌های این بخش یک مورد: «جواب قصیدهٔ خواجو» است و موردی دیگر: «سلمان در جواب سیّد حسن متکلّم فرماید علیهماالرّحمة:

سَقَی اللّٰهُ لَیْلاً کَصُدْغِ الکَوَاعِبْ شبی عنبرین خال مشکین ذوائب

ایضاً فی جوابه:

لَبِسنَا ثِیَاباً لَطِیفَ الحَبَائِب شبی صُوف مشکین صفت در غیاهب

و موردی دیگر: «جواب قصیدهٔ ظهیر» با این مطلع:

سپیده‌دم که شدم حلّه‌پوش حجلهٔ سور وَ یَلْبَسُونَ ثیاباً شنیدم از لب حُور

آشنائی من با فتّاحی برمی‌گردد به سالهای ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ که برای دومین بار در دانشگاه مک‌گیل کانادا به تدریس فلسفه و کلام اسلامی اشتغال داشتم و روزهای آخر هفته که برای دیدار خانواده‌ام از مونترال به تورنتو می‌آمدم توفیق دیدار و مصاحبت برخی از استادان دانشگاه تورنتو برای من دست می‌داد از جمله مرحوم پروفسور عزیز احمد مؤلّف کتاب تاریخ مسلمانان در سیسیل، ایشان از جهت لطف و محبّتی که به من داشتند یک نسخهٔ

عکسی از دیوان غزلیّات و رباعیّات و مقطّعات فتّاحی نیشابوری را که اصل آن در کتابخانهٔ سلطنتی کپنهاک موجود است به من لطف فرمودند و من آن را به کتابخانهٔ مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی آوردم و یکی از دانشجویان دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تهران به نام اکرم میرناطقی مطالعاتی بر روی آن انجام داد و برپایهٔ آن مقاله‌ای دربارهٔ فتّاحی نوشت که در مجموعهٔ محقّق‌نامه (انتشارات سینانگار، تهران ۱۳۸۰) چاپ شد. پس از چندی پژوهشگر دانش دوست مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی خانم کبریٰ بستان شیرین تصمیم به استنساخ و تصحیح آن نسخه گماشت و در ضمن عمل متوجّه شد که آن نسخه دارای افتادگی‌ها و اشتباهاتی است که می‌باید با نسخه‌ای دیگر تطبیق شود و چون نسخهٔ کاملی از آن در دارالکتب المصریّة بود که در فهرست کتابهای خطّی فارسی معرّفی گردیده بود. با یاری نمایندگی جمهوری اسلامی در قاهره و لطف حجّةالاسلام سیّد هادی خسروشاهی تصویری از آن نسخه به دست آمد و نسخهٔ کپنهاک با این نسخه مقابله شد و با کوشش پژوهشگر مؤسّسهٔ ما لغات مفرد و مرکّب آن استخراج گردید و پرسشهایی که ایشان دربارهٔ معنای برخی از اشعار می‌کرد و من پاسخ می‌دادم به صورت تعلیقات و توضیحات به آن اضافه گردید. در زیرنویس‌ها از نسخهٔ کپنهاک با نشانی ك و از نسخهٔ قاهره با نشانی ق یاد گردیده است و در تصحیح روش التقاطی و انتخابی برگزیده شده و امکان تجدیدنظر در آن نیز هست. در ضمن تصحیح برخی از تغییرات رسم‌الخطی اعمال شده است مثلاً در نسخهٔ خطّی «لذّة» بود که تبدیل به «لذّت» شد، «چارهٔ» تبدیل به «چاره‌ای» شد، «پردها» تبدیل به «پرده‌ها» شد. در مورد بای اضافه در مثالهای «به‌بین» تبدیل به «ببین» شد و در مثالهای «بسر» تبدیل به «به‌سر» شد. در مثالهای «چبود» تبدیل به «چه بود» شد و «نه‌ایستد» تبدیل به «نایستد» گردید و برهمین منوال مثالهای مشابه دیگر.

در اثنای آماده کردن نسخه خبردار شدیم که در مرکز نشر میراث مکتوب قصد دارند همهٔ کلیّات را در یک مجلّد به طبع برسانند و چون تا به دست آمدن نسخه‌ای دیگر از کلیّات که در

استانبول است زمانی دراز خواهد بود تصمیم گرفته شد این بخش که فقط غزلیّات و رباعیّات و مقطّعات است با همین مقدّمهٔ کوتاه چاپ شود و لذا از آوردن تعلیقات مفصّل و ذکر منابع و مآخذ آن در این بخش خودداری شد و آن را موکول به هنگامی ساختیم که تعلیقات همهٔ کلیّات را در مجلّدی که به وسیلهٔ آن مرکز چاپ خواهد شد بیاوریم.

در پایان از خوانندگان ارجمند انتظار می‌رود از قصور و کاستی‌هایی که در این مجلّد مشاهده می‌نمایند با عین عنایت و چشم رضایت از آن بگذرند و امیدواریم که با نشر این کتاب برگی بر تاریخ علمی و فرهنگی شهر علم‌خیز و ادب‌پرور نیشابور افزوده گردد. بعون الله تعالیٰ و کرمه.

مهدی محقّق
رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
و عضو پیوستهٔ فرهنگستان زبان و ادب فارسی
۱۳۸۵

شراب عشق صافی گشت در خمخانهٔ دلها | الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

بیاقوت روان حل ساز مشکلهای خون دل | که چیستی شکل عقلست و مستی حل مشکلها

پناه از کشتی می جو که در غرقاب این طوفان | بموج آشنائی عشق دریا گشت ساحلها

درین وادی سر سالک بجنت کی فرود آید | که سیل عشق ویران کرد راه و رسم منزلها

بشست از ذره غبار غیر فیض ساغر غیرت | نهان تا چند ماند چشمهٔ خورشید در گلها

زهی طالع که پی صبح وصال دوست محرومان | بتاریکی نمی میرند و آن ره شمع محفلها

بسوزان شعلهٔ می خرقهٔ تزویر فتاحی | که نور حق تجلی کرد و باطل گشت باطلها

و له

ساقیا لعل کن از روی ورق دفتر ما | عرض ده بر سر بازار سخن جوهر ما

سرخوشیم از قدم وصل تو بگذار که ما | سر ما بر قدم خود نه و خویش و سر ما

سایهٔ طوبی و خلد ار نبود باقی باد | سایهٔ دولت شمشاد قدان بر سر ما

ما چه معنی لطیفیم خدایا که شدست | قبلهٔ صومعه داران فلک پیکر ما

صفحهٔ اول از دیوان فتاحی نسخهٔ قاهره (ق)

او حی علی الصلوة میگوید و من   لاحول ولا قوة الا بالله

وله

تا حمزهٔ خانقاه غم نوشم شد   او زید و زعمرم فراموشم شد

تا خضر نگاری چو تو حاصل کردم   اسماء پری تمام از هوشم شد

وله

دل باغ و کنار جوی می جوید باز   سبزه رخ تازه روی میشوید باز

در دور رخ تو وصف رعنائی گل   بلبل بدف دوروی میگوید باز

وله

سرما ز بلور در شمر خشت زدست   دهقان سوی خانه خیمه از کشت زدست

آتش که چنین پرستش عودی شد   گویی که کمر که بر گل انگشت زدست

وله

در مطبخ غم آن دل غمخوارهٔ ما   چون جست ز خوان آرزو چارهٔ ما

حلوای هوس بسی بشیرینی پخت   در عالم سفلی دل بیچارهٔ ما

وله

در باغ پر پر لاله آتش انگیخت   دی نیلوفر بر رود در آب گریخت

در خاک نشابور گل امروز شگفت   فردا ابری بادمن خواهد بیخت

تم

صفحهٔ آخر از دیوان فتاحی نسخهٔ قاهره (ق)

بسم الله الرحمن الرحیم

شراب عشق صافی گشت در خمخانهٔ دلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا وناولها

بیاقوت روان حل ساز مشکلهای شوخ دل
که مستی مشکل عقلست ومستی حل مشکلها

پناه از کشتی می جو که در غرقاب این طوفان
بموج آشنایی عشق دریا گشت ساحلها

درین وادی هر سالک بجنت کی فرود آمد
که سیل عشق ویران کرده راه و رسم منزلها

بشست از ذره غبار غیر فیض سحاب غربت
نهان تا چند ماند چشمهٔ خورشید در گلها

زهی طالع که بی صبح وصال از دستهٔ محرومان
تبارکی کمی میبرند وان بی شمع محفلها

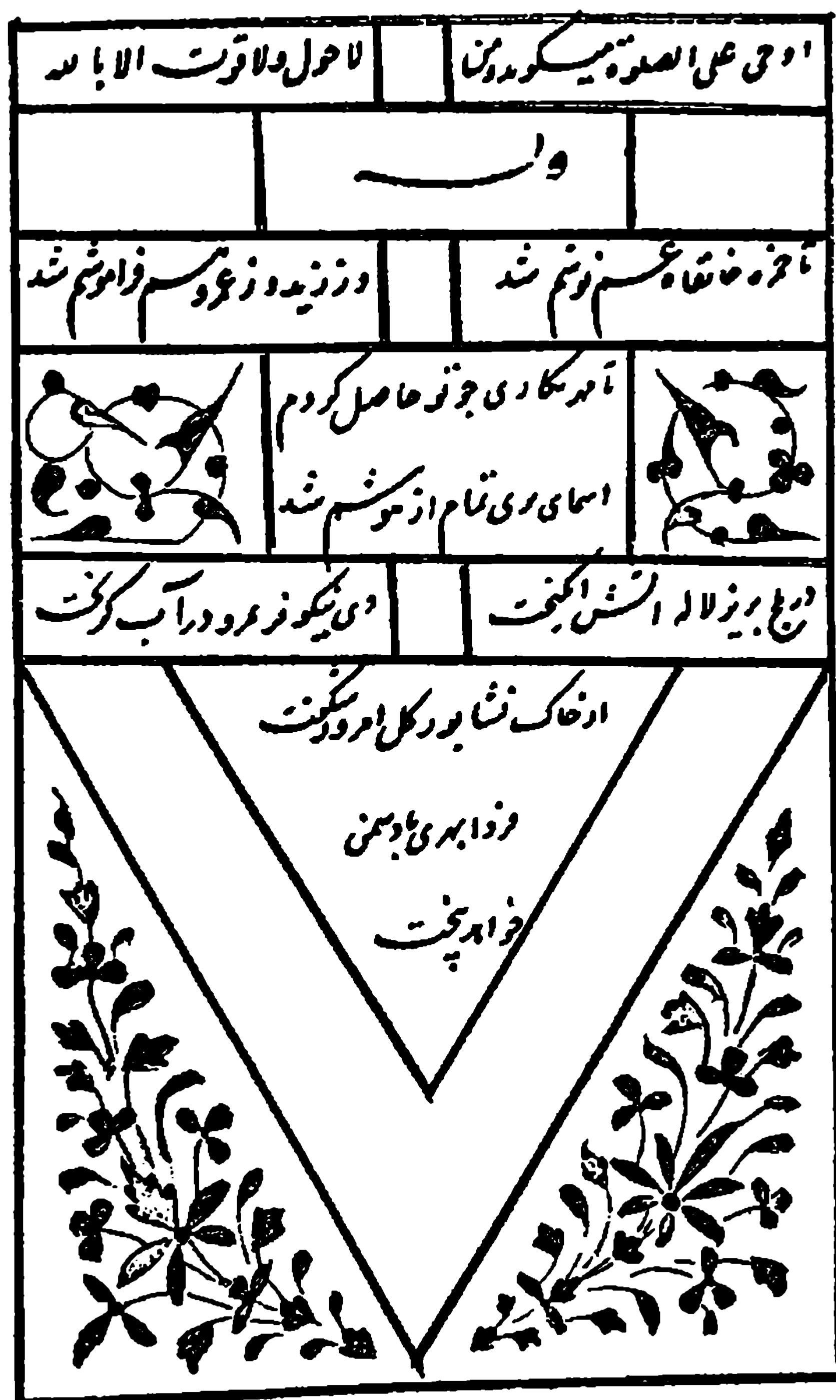
بسوز از شعلهٔ می پردهٔ تزویر شاهی حق
که زور حق بخجلی کرد و باطل گشت باطلها

وله ایضا

برو روی تو در آینهٔ جان ناپیدا
صیقل آینه شد خاک تن خاکی ما

روی مهر تو ز خاک بدن ما شد عیان
نور خورشید شد از خاک ملاوی ما

صفحهٔ اول از دیوان فتاحی نسخهٔ کپنهاک (ک)


او حی علی الصلوة میکویدونا | لا حول ولا قوت الا بالله

وله

تا حرزه خانقاه عسس نونم شد | وز زید و ز عمرو بس فراموشم شد

تا مهر نگاری چو تو حاصل کردم
اسمای بری تمام از هوشم شد

دریغ بریز لاله آتش انگیخت | وی نیکو ز عمرو در آب گریخت

از خاک نشابور گل امروز بیخت
فردا بهری باد بمن
خواهد ریخت

صفحهٔ آخر از دیوان فتاحی نسخهٔ کپنهاک (ک)

غزليّات

غزلیّات

۱

شـراب عشـق صـافی گشت در خـمخانهٔ دلهـا — الا یـــا ایّـــها السّـــاقی اَدر کـاساً و نـاولها
به یاقوت روان حـل سـاز مشکـلهای خـون دل — که هستی مشکل عقلـت و مسـتی حلّ مشکـلها
پناه از کشتی می‌جو که در غرقاب ایـن طـوفان — بـه مـوج آشـنایی عـین دریـا گشت سـاحلها
درین وادی سر سالک به جنّت[1] کـی‌فرودآید — که سیل عشـق ویـران کـرد راه و رسـم مـنزلها
بشست از ره غـبار غـیر فـیض سـاغر غـیرت — نـهان تـا چـند مـاند چشـمهٔ خـورشید در گـلها
زهـی طـالع کـه بـی‌صبح‌وصال‌دوست‌محرومان — به تاریکی همی مـیرند و آن مـه شـمع مـحفلها
بسـوز از شـعلهٔ مـی خـرقهٔ تـزویر فـتّاحی — که نور حق تـجلّی کـرد و بـاطل گشت بـاطلها

۲

سـاقیا لعـل کـن از روی ورق دفـتر مـا — عـرض ده بـر سر بـازار سـخن جـوهر مـا[2]
سرخـوشیم از قـدم وصـل تـو بگـذار دمـی — سر ما بـر قـدم خـود سـر خـویش و سـر مـا
سـایهٔ طـوبیٰ و خـلد ار نـبود بـاقی بـاد — سـایهٔ دولت شـمشاد قـدان بـر سـر مـا
مـا چـه مـعنی لطـیفیم خـدایا کـه شده‌ست — قـبلهٔ صـومعه داران فـلک پـیکر مـا
غـنچهٔ گـلشن عـیشیم کـه مـی‌نگشاید — جز به بوی می چـون صـبح دل غـمخور مـا
گـر بسـوزیم ز شـوق رخ جـانان سـازند — صـیقل آیـنهٔ مـهر ز خـاکستر مـا

۱- ک : خفت

۲- ک : این غزل را ندارد.

عیب مجنس به جز از خرقهٔ فتّاحی نیست ساقیا لطف نما دور کنش از بر ما

۳

دردا که قصّهٔ دل افسانه ساخت ما را زلف فرشته‌رویان دیوانه ساخت ما را[1]
سیمرغ قاف عزّت بودیم و شمع خوبی زد شعلهٔ تجلّی پروانه ساخت ما را
دهقان عشق افکند در خاک حبّهٔ قلب تا صید دام سودا زین دانه ساخت ما را
تا نور مهر خوبان در خلوت دل افتد معمار کنتُ کنزاً ویرانه ساخت ما را
حق خواست تا شود دل با سرّ حُسن واصل غمخانه ساخت از گل همخانه ساخت ما را
چون دید چرخ گردان کز کارگاه قسمت پیمانه ساخت ما را ، پیمانه ساخت ما را
فتّاحیا به باده از عقل و دین بشو دست کین آب از آشنایان بیگانه ساخت ما را

۴

بود روی تو در آیینهٔ جان ناپیدا صیقل آینه[2] شد خاک تن خاکی ما[3]
روی مهر تو ز خاک بدن ماست عیان نور خورشید شد از خاک بلی روی نما
ریخت بر خاک عدم ابر کرم فیض قدم همه ذرّات شد از جرعهٔ او مست لقا
آب در جلوه که از ماست نما بستان را باغ در خنده که مائیم نمائیم نما
ساقی این گنهٔ گل فخار به یک سو افکن سر خُمهای شراب ازلی باز گشا
خشت خُم آینهٔ طلعت ساقی داند در خرابات فنا مست شرابات لقا
روی دل صرف کن از نحو دویی فتّاحی زانکه در علم ادب شرط نباشد من و ما

۵

طناب خیمهٔ لیلی چو دامن‌گیر شد[4] جان را عرب چندین چه[5] می‌راند ز حیّ مجنون حیران را

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲- ک : آیینه
۳- ک : فقط بیت اول و دوم را دارد.
۴- ک : دامن می‌کشد
۵- ک : بیهوده

کشند از زلف شست از غمزه‌ها، پیکان خدنگ از قد　چه جای صبر با چندین کشاکش صید خوبان را
میفکن ای اجل، خار فنا در دیده‌ام چندان　که شاد از مردن خود بینم آن گلبرگ خندان را
دهانش تا به خنده جیب جان زد چاک از غصّه　به دندانهای ژاله غنچه می‌گیرد گریبان را
فراقت روز من شب کرد ای صبح صفا باز آ　مگر بینم به روز خود دمی شبهای هجران را
به[1] داغت سینه شد ریشم، کرم کن تیری از غمزه　که بندم بر جراحت همچو برگ بید پیکان را
برون کن خشکی زهد از دماغ عقل فتّاحی　کز آب ساغر توحید کردی تازه ایمان را

٦

ز بس که مستی حُسن است باده نوش مرا　نوای چنگ[2] تصوّر کند خروش مرا
ز جور خار ندارم سر حکایت گل　که سر مباد رقیبان تیزگوش مرا
درون پر آتشم امّا به دل ز طعنهٔ سرد　چو آبگینه گره کرده‌اند جوش مرا
به گفت و گوی ازان لب[3] ستاند هر کس کام　شکر نداد کسی طوطی خموش مرا
همی کشد به نهان خانهٔ عدم دهنت　ز بیم لشکر خط رخت صبر و هوش مرا
سرم ببر چو روی با رقیب دوش به دوش　چرا که قوّت این بار نیست دوش مرا
یکی صدست جمالت ز عشق فتّاحی　اثر نگر نظر کیمیا فروش مرا

۷

بهارم گر کشد در مهر روی آن گل رعنا　به خون خویش گیرم همچو لاله دامن صحرا[4]
ز چشمم جویهای خون گشاد از ناوکی گرچه　به سحر آن غمزهٔ جادو ببندد آب در دریا
ز خوان حُسن او دزدید برگی غنچه رسوا شد　میان مردم آری لقمه سازد دزد را رسوا
شب زلفش رهم گم کرد و پیش شمع خود یک دم　ندارم تاب کین معنی به روی او کنم پیدا

۱- ک : ز
۲- ک : نوای عیش
۳- ک : بت
۴- ک : این غزل را ندارد.

سر و زر از تو گر خواهد به تیغ آن ماه فتّاحی مگردان روی چون خورشید و پا نِه بر سر دنیا

۸

قاصد مقصودم از جنّت سلام آرد مرا گر صبا در غربت از یاران پیام آرد مرا[۱]
از نشابورک شد آهنگ عراقم راست لیک همّت عشّاق روزی با مقام آرد مرا
همچو ابر از گلرخان گشتم هوایی زان سبب آب غربت گریه‌های پردوام آرد مرا
می‌روم مخمور ازین مجلس رهاکن کز نفاق زهر خواهد بود اگر خود خضر جام آرد مرا
مرغ فتّاحی فراغ بال دارد زین قفس مدّعی خواهد که از افسون به دام آرد مرا

۹

خشک شد از سوز حق لبهای ما چند زاهد طعنه برخشک خدا[۲]
واعظ ما پای بر منبر زند چند ترساند مرا ز آواز پا
بر لب آری خط به خون من نشان حکم داری جان من بر جان ما
دیده با تو در نبندد بر رقیب در بلا بهتر که در بیم بلا
جابجا چون شمع شب مهمان مرو تا نسوزی عاشقان را جابجا
صد جفا دارم ز دشنام رقیب ور تو گویی صد سلام و صد صفا
زیر لب دشنام فتّاحی چو گفت «چیست گفتی» گفتمش: گفتا: «دعا»

۱۰

رقیبت حکم بخشیدن کند عشّاق شیدا را نمی‌خواهیم حکم او، تو بی حکمی بکش ما را[۳]
مه رویت فزون چندانکه بینم گریه پیش آید چو ماه افزون شود سازد فزون تر آب دریا را
به تیغ حُسن گو مهر رخت بر باغ بر حمله که زردی در بناگوش آورد گلهای رعنا را

۱- ک: این غزل را ندارد.
۲- ک: این غزل را ندارد،ق:خذا (تصحیح قیاسی).
۳- ک: این غزل را ندارد.

ز رویت گـر نـمی‌افتند خـوبان چـمن بـیخود چـرا ابـر آب هـردم مـی‌زند بـر روی گـلها را
چو می‌دوزی به تیر از پردهٔ دل جـامه قـد بـنما کـه گـاه جـامهٔ نـو دوخـتن بـینند بـالا را
چه رانندش عرب از خیمه چون لیلی هـمی سـازد سیه خـانه ز کـنج چشـم خـود مـجنون رسـوا را
گـر آب خـضر جـویی ز ابـروی فـقر فـتّاحی قدم همچون قلم ساز از سر و در یـم بـنه پـا را

۱۱

ای گـل تـازه هـمدمی چـند کـنی نسیم را وه کـه بـه بـاد مـی‌دهی دوسـتی قـدیم را
نقد دلم بـه مـهرِ تست چـند بـه نـام دیگـران سکّـهٔ داغ مـی‌نهی سـاعد هـمچو سـیم را
غیر ملامت از کسـان هـیچ نشـد نـصیب مـن تا کـه بـه فـال دیـده‌ام آن دهـن چـو مـیم را
عیش بتان چو زهر شـد زاتش شـمع روی تـو زیـور مـه[1] چـه مـی‌کنی آن عسـلی گـلیم را
از تو روش چو اشک فتّاحی اگر طـلب کـند گوش بگیر و عذرخواه[2] همچو دُرّ آن یتیم را

۱۲

کشت آن دهـن بـه عشـوه مـن بـی‌قرار را پـنهان ز آشـتی سـر[3] جـنگست یـار را[4]
دل تـیر آه کـاری از افـلاک بگـذرانـد وان مـه بـه غـمزه زو گـذرانـید کـار را
ای جـام مـی بـه روی رقـیبان کشـیده مـا بـر بـوی جـرعه چـند کشـیم انـتظار را
تـیغ بـلا ز دست تـو چـون اختیار مـاست در خـون مـا ز دست مـده اخـتیار را
شست[5] بـتان بـه صـید دل اول گشـاده بـود در بـند دام زلف تـو کـرد ایـن شکـار را
پـاس دلـت از پـی تـاراج دلبـران چـون دیـده‌بانی از پـی غـارت حـصار را
بـلبل بـه بـال عشـوهٔ خـوبان مـپر کـه گـل هـر سـال چـون تـو بـاز پـراند هـزار را
تـا کـی روی و از مـژه آزاری آن قـدم روزی کشـم ز پـای تـو ای دیـده خـار را

۱- ک : زیر مه
۲- ق: عذر گو
۳- ق : در نسخه به سر است (تصحیح قیاسی).
۴- ک : این غزل را ندارد.
۵- ق: شصت (تصحیح قیاسی)

آسوده شد به کوی تو فتّاحی از وفات　　آسوده‌ها بسیست چو او این مزار را

۱۳

به سینه تیر تو هرگه درآمدست مرا　　نهال آرزویی در برآمدست مرا
در آید از درِ دل هر دمم زیان دگر　　ز سود[1] عشق تو چندین درآمدست مرا
برآمدست ز دل دود و جان نماند نیز　　چنین که با خط خوبان برآمدست مرا
بپای تا سر زلفت کشم که عمر منست　　که بی تو عمر به سودا سر آمدست مرا
به خاک پای سگت رخ نهاد فتّاحی　　که سکّهٔ قدمش پر زر آمدست مرا

۱۴

در قدم افشاند اشک نقد روان یار را　　نالهٔ[2] تکبیرگوی مزد قدم دار را[3]
خاک رهم پیش یار ور شودم تن غبار　　در قدمش ره روم کوری اغیار را
کرد بهر داو غم رخنهٔ جانم زیاد　　عشق که ششدر کند مهرهٔ دیوار را
چشم تو شد ناتوان از اثر دود خط　　آمدن شب بلاست مردم بیمار را
حُسن توام گر شکست توبهٔ سنگین چه شد　　کوه نیاورد تاب پرتو دیدار را
زلف بتان می‌کشد دلشده را سوی دیر　　نیست گنه در میان حلقهٔ زنّار را
آنکه ره زاهدان جانب مسجد نمود　　رفت چو رندان مست کوچهٔ خمّار را
فاش مکن سوز دل با همه فتّاحیا　　تا نکنی همچو شمع چرب سرِ دار را

۱۵

دیدم آن نور دیدهٔ جان را　　خواب شب داده چشم فتّان را
کرده بر روی روز از خنده　　دهنش فتنه‌های پنهان را

۱- ک : سوز.
۲- ق : در نسخه نالهٔ تو است (تصحیح قیاسی).
۳- ک : این غزل را ندارد.

خــواریــی کــز لبش بــه بــنده رســید بـــــرساند خـــــدا عـــــزیزان را
بــر ســر جــمع گــفتمش: «بــنواز دل فـــتّاحی پـــریشان را»
گــفت:« چشــم رقــیب مــی‌نگرد صــبر کــن کــور ســاز شـیطان را»

۱۶

دیـده خـاک راه خـوبان شـد دل آگـاه را راه حـق ایـنـت ای زاهـد مـپوشان راه را[1]
هـرکه نـارد سـجده پـیش رویت ای شـاه‌بتان نـی خـدا را بـنده بـاشد نـی رعیّت شـاه را
طاقتم شد طـاق از مـحراب رویت روزهـاست گـویا کـردم بـر ابـروی تـو نـو ایـن مـاه را
تا کـی‌ام در بـند سـودای تـو سـوزد دم بـه دم خـواهـم از زلفت کشـیدن در سلاسل آه را
من که با وصلت غنی بودم بـه هـجران چـون زیـم هست درویشی فـضیحت خـاصه صـاحب جـاه را
هجر غارت کرد و رویم از سرایت دور ساخت[2] غـارتی کـاورد از دیـوار بـیرون کـاه را
در مـیان آه فـتّاحیت بـر تـوحید دال ذکـر زلفـین بـتان هـمچون دو لام الله را

۱۷

بـــجوی ایـــن دل مـــبتلا رفـــته را جـــدا از تـــو از جـان جـدا رفـته را[3]
هـــواخـــواه تست ای گـــل آواز ده کـــهن بـــلبل از نـــوا رفـــته را
ز چشـــم چـــو پـاکـت پـا در مکش مـــزن پشت پـــا راه نـــارفته را
شب آمـــد دلا بـاز بـنشین چـو شـمع[4] ز ســـر گـــیر راز بـــه پـا رفـــته را
کـــی آیـــی کـــه فـتّاحی آرد قـضا بـــه وصـــل تـــو هـجر قـضا رفـته را

۱۸

تا به کی بندی درِ وصـل ایـن ز درهـا رانـده را از ره رحـمت دری بگشـای ایـن درمـانده را[5]

۱- ک : سه بیت آخر را دارد.
۲- ق: کرد
۳- ک : این غزل را ندارد.
۴- ق : بنشین به شمع (تصحیح قیاسی).
۵- ک : این غزل را ندارد.

چند بر خاک رهت در دیده بنشانم غبار   از کرم بردار این بر خاک ره بنشانده را
بس که خون افشاند چشمم خانه‌اش ویرانه شد   خانهٔ آبادان نماند مردم افشانده را
از چه می‌راند مرا قاضی به جد از کوی دوست   نیست حدّ او که گرداند قضای رانده را
خواند فتّاحی سگش را آن صنم خندید و گفت: «از کجا آورده‌ای باز این برادر خوانده را»

۱۹

چو زلف تو امشب پریشانیم ما   که در پات سرها فشانیم ما
کشیدیم در پای تو نقد اشک   به دور تو دریا کشانیم ما
بخوانید گفتی رقیب مرا   چه جورست این را چه خوانیم ما
مرا گفتهٔ نیک دانید شیخ   چه حاجت تو را نیک دانیم ما
گذر نیست بر چشم فتّاحیت   چه سانت ازین بگذرانیم ما

۲۰

بی می چراغ عیش ندارد مقام ما   ساقی به نور باده برافروز جام ما
کمتر گرفت اگر چه رقیبت ز ما حساب   آرند در شمار سگان تو نام ما[1]
از قول مُطربان چو به کامست دور چرخ   مُطرب بگو: «که دور فلک شد به کام ما»
بدنام دور عشق چو جامیم اگر دگر   گردیم گرد توبه[2] بگردان تو نام ما
یک شام شمع خلوت[3] ما شو که مرغ صبح   پر سوزدش اگر پرّد از طرف بام ما
بر ره کشیم رشتهٔ رگهای چشم خویش   باشد که آهویی چو تو آید به دام ما
یاری کزو جواب سلامی رسد به کس   گر بینی ای صبا برسانش سلام ما
فتّاحی از دهان بتان سرّ عیش پرس   زان پیشتر که از عدم آید پیام ما

۱- ک : این بیت را ندارد.   ۲- ک : باده
۳- ق : خلوة

۲۱

ای فتنهٔ چشم تو نظرها آشفتهٔ گیسوی تو سرها
رخ زرد بسی گرفته چون زر از شوق میان تو کمرها
بر فرق دگر کسان کشی تیغ این هم ز تو بر سر دگرها
چشم از تو به ره نگاه داریم داریم نگاه رهگذرها
فتّاحی را به خاک کویت جوینده بهشت شد ز[1] درها

۲۲

چنان شد چاک از تیرت جگرها که نتوان دوخت زان غمزه نظرها
کشد دل رشتهٔ بی‌تاب از جان که بافد از پی تیرت سپرها
زدی تیری و گفتی جای رحم است چه جای رحم رحمت بر دگرها
گذر بر چشم فتّاحی نخواهد قدت را آزمودم در گذرها

۲۳

ای همه ز آتش شوق تو دلفروزی ما ذکر زلف و رخت اوراد شبانروزی ما
روی بنما که زند جامهٔ جان چاک چو صبح آنکه فرمود ز مهر تو نظر دوزی ما[2]
گر برآید ز دلم کام تو گفتی بدهم خواهد آمد مگر از سنگ برون روزی ما
ای که پروانهٔ شمع دل عشّاق[3] شدی بر تو روشن نشد احوال جگر سوزی ما
عجب از شیخ که از روی کرامت می‌ساخت[4] سعی بی‌فایده در مصلحت آموزی ما
مدد از ساغر فیروزه طلب فتّاحی تا بود بر سپهٔ حادثه فیروزی ما

۱- ک : نه
۲- ک : این بیت را ندارد.
۳- ک : اغیار
۴- ق : نشناخت

۲۴

صدپی به اشک ، خون جگر خورده‌ایم ما	تا راه پای بوس تو پی برده‌ایم ما
کمتر گرفت اگرچه[۱] رقیبت ز ما حساب	خود را کم از سگان تو نشمرده‌ایم ما
جایی که عاشقان دگر خویش را به جور	خواهند کشتهٔ تو مگر مرده‌ایم ما
گفتم:«به غنچهٔ دهنت کز تو برخورم»	گفت:«از تو تنگ دل به همین خرده‌ایم ما»
گفتم سپار کام به فتّاحی از لبت	خندید و گفت این به تو نسپرده‌ایم ما

۲۵

رند را نیست غم از طعنهٔ اصحاب ادب	سر من مست به می شد سر زاهد به کتب
گفت واعظ که نماندست مرا ذوق شراب	بی‌مذاقیست بمانش که ندارد مشرب
راستان را سر و دستار بود بند طریق	می‌فتد طُرّهٔ زهّاد ازین رو بر حب[۲]
جام می آینهٔ[۳] روی و دهان ساقیست	همچو آیینهٔ ازان بوسه زنیمش بر لب
اشک بگریخت ز چشمم چو خطّت روی نمود	همچو طفلی که بترسد ز سیاهی در شب
دل که هجران نکشد گرم نگردد در عشق	تا نگیرند به مرگش نشود رسته به تب
چندیا یارب هجر از تو کشد فتّاحی	یارب غصّه که این غصّه مبادت یارب

۲۶

گر تیغ کشی بر سرم ای مهر جهان‌تاب	چون شمع ز کشتن رگ گردن ندهم تاب
در راندنم از کوی حوالت چه کنی تیغ	نتوان شد از آنجا که حواله‌ست[۴] دمی آب
گفتی به سر کوی منت خواب رساند	من کی رسم آنجا چو مرا می‌نبرد خواب
ابروی بتان سجده‌گه همّت عالیست	ای شیخ منه پیش سر اندر پی محراب
فتّاحی ازین کوی ندارد سر هر در	سر بر سر کوی تواش[۵] اولیست به هر باب

۱- ک : ارچه
۲- ق : از این رو بر چپ
۳- ک: آیینهٔ
۴- ق: حوالست
۵- ق : تویش

۲۷

سـر زلف بـر رویت از مُشک نـاب	نـوشته لزلفی و حُسن اُلمآب
بـه دور جـمالت ز خـود خـلق را	بـی دردسـر مـی‌دهد آفـتاب
جـواب سـلامم نگـویی بـلی	سـزد نـاکسان را خموشی جـواب
چـنان سـرو چـو پـیش قـدت ستاد	بـه خـدمت کـه پـایش درآورد آب
کـند خـوابِ چشـم تـو بـر بـنده ظلم	بـلی هست سـلطان بـیدار خـواب
چـو گـریم تـو نـفرین کـنی دانـی آنک[۱]	دعـاگـاه بـاران بـود مـستجاب
حـسابی کـه دل بـرد زلفت نـیافت	نکـو دانـد ارچـند چـند و حساب
ز فـتّاحیت شـعر بـه کـز رقـیب	بـه نـطق آدمـی بـهترست از دواب

۲۸

بر خوان غم به سنگ جفا خوردن از حبیب	شادم کـه نیست مـرد چـنین لقـمه‌ای رقـیب
جان را ز تـن بـه هـندوی زلف تـو دل کشد	جوید همیشه صحبت هـم شـهری غـریب[۲]
بـا درد دوست هـر رگ مـن کـرد خـو ببین	نبضم که می‌جهد چـو هـمی گـیردش طـبیب
چشـم رقـیب بـر غـم مـا گـر فشاند اشک	بـر کـوه نـیست گـریهٔ ابـر سـیه عـجیب[۳]
ما شسته‌ایم لوح خود از حرف نـام و نـنگ[۴]	بـر مـا چـه خط بـی‌ادبـی مـی‌کشد ادیب
صد پـردهٔ گـل نـمود بـه دسـتان کـه تـا زنـد	هـردم بـه پـردهٔ ره آهـنگ عـندلیب[۵]
فتّاحی از دهان تو می خـورد و شـیخ رشک	از خوان غیب در خور هر کس رسد نـصیب

۱-ق : آنکه
۲-ک : این بیت را ندارد.
۳- ق: این بیت را ندارد.
۴-ک : حرف ننگ و نام
۵-ک : این بیت را ندارد.

۲۹

درد و رنج[۱] آید به عاشق از حبیب — تا چه باشد قسمت ما یا نصیب
آمدی در دل مباش ای غم به تنگ — کس به شهر خود رود نبود غریب
طبع کُند واعظ از اصلاح ما — هست بی‌حاصل چو شمشیرخطیب
سنگ می‌گیرد به قصد ما مدام — باد زیر سنگ ما دستِ رقیب
دستگیر عاشقان دردست و بس — دست فتّاحی چه می‌گیرد طبیب

۳۰

شب روزگار حامل به مراد ماست امشب — که به شب‌نشین مهی را سوی ما هواست امشب[۲]
بگذار تا ببینم همه جا جدا جدایش — که ز صحبت رقیبان مه من جداست امشب
چه عجب بتا که ما را زتو بر خلاف عادت — همه وعده‌های فردا به غلط وفاست امشب
بنشین که شمع پیش تو به روز خود نشیند — که ز آفتاب رویت سحر صفاست امشب
تو فرشته روی روحی بر ما نزول کرده — بنشین که تا سحرگه شب قدر ماست امشب
به چنین زمان فرّخ که تو قبلهٔ حضوری — اگر از رخ تو حاجت طلبم رواست امشب
به رخت ز بس که فتّاحی خسته ساخت مطلع — در و بام خلوتش بین که غزل سراست امشب

۳۱

ما ز تو در هجر و وصل چند کنیم اضطراب — با تو نشستن بلا وز تو بریدن[۳] عذاب
از تو نه روی گریز وز تو نه رای ستیز — شیوهٔ ناگاه گیر غمزهٔ حاضر جواب
گر نه ز گرمی مهر گشت چو ما سایه‌دار — پیش تو سر بر زمین از چه زند آفتاب
حُسن رخ گنج در پردهٔ ویرانیست — جغد ازین رهگذر شد نگران و خراب[۴]

۱- ک : درد و غم
۲- ک : این غزل را ندارد.
۳- ک : جدایی
۴- ق : نگران خراب

ای که بود کار خیر ترک بدان[1] گفتیم ما به تو بگذاشتیم کار تو خیر و صواب
چشم تو بندم خیال تا کشدم وارهم دیدن بادام هست موجب راحت به خواب
چهرهٔ فتّاحی ار از تو ندید آب رو گشت نهان زیر اشک[2] باز شد آبی به آب

۳۲

از روان تحفهٔ آن سرو روان نتوان ساخت برگ پیوند وی از رشتهٔ جان نتوان ساخت
در نظر چشم و رخ خوب بسی هست چه سود که به چشم دگران دل نگران نتوان ساخت[3]
همچو خود ساخت دل ما دهنش تنگ به هیچ گرچه هم سنگ[4] وی از هیچ دهان نتوان ساخت
عمر خود گفتم ازان زلف بسی ساخته‌ام گفت آن رفت همه عمر ازان نتوان ساخت
رفت خوابم چو خیال تو به چشم آمد و گفت خویش بر مردم ازین بیش گران نتوان ساخت
گر کمان خانهٔ ابروی تو شد گوشهٔ دل گو مشو تند که بی گوشه کمان نتوان ساخت
با کمالت بچّه بازار بود فتّاحی رو که بالاتر از استاد[5] دکان نتوان ساخت

۳۳

کعبهٔ دل هر که از سعی صفا معمور ساخت از ره خود زحمت راه بیابان دور ساخت[6]
هر که زیر سنگ کعبه گوهر معنی ندید دیدهٔ صورت بر یک بادیه رنجور ساخت
خانهٔ آن دل سیه بادا که درهای نظر بست از دیدار و با سودای چشم حور ساخت
غیرت عشق از تجلّی کوه چون صد پاره کرد خاکیان را سینه صد پاره به تیغ طورساخت
اصل دارالملک وحدت بود پنهان ز آب و گل شرفهٔ این دار عالی همّت منصور ساخت
عزّت پروانه بر خوان محبّت بین که شمع صید خود راکرد خود بریان و هم خود نور ساخت
در لحد غلطید فتّاحی به رقص عشق دوست مطربش در رقص پهلو از صدای صور ساخت

۱- ک : بتان
۲- ک : ابر
۳- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۴- ق : تنگ
۵- ک : اوستاد
۶- ک : این غزل را ندارد.

۳۴

آن ترک که صد خانه کمانش ز پی انداخت سویت فکنم گفت خدنگی و نی انداخت
چشمش که ازین پیش شکاری بسی افکند صد تیر هنوز آن مژه در پیش وی انداخت
خون شد جگر از باده که عکس رخ ساقی الماس به تیغ مژه در جام می انداخت
طوفان بلاییست کز آتشکده‌ای خاست هر قطره که می بر گل رویش خوی[1] انداخت
داغت ز ازل در دل فتّاحی خاکی است بنیاد وفا با تو نگر تازکی انداخت

۳۵

چشمت گرم به خانه سیاهی خراب ساخت هر ذرّه‌ام رخ تو به مهر آفتاب ساخت
بیمار را به بوی کند دل قوی کباب[2] چشمت به بوی آن دل عاشق کباب ساخت
کردی تو از شراب لب آب حیات روح از آب اگر چه معجز عیسی شراب ساخت
آن غمزه را که خاست ازو موج فتنه‌ها آواز رود سیل سرشکم به خواب ساخت
خونی که بی رخ تو دلم خورد دیده ریخت هر گل که چید دل ز تو دیده گلاب ساخت
زین پیش داشتیم به خود صد شمار عیش ما را چنین غم تو ز[3] خود بی‌حساب ساخت
یک ره به صلح با دل فتّاحیت بساز نتوان همه ز شوخی و جنگ[4] و عتاب ساخت

۳۶

سپهر شیشه، زمین جام و می حقیقت ماست دو کون جرعه کش ساغر محبّت ماست
فلک کمان و زمین مهرهٔ گست و بدان هزار طایر قدسی شکار ضبنت ماست
ببست مهرهٔ افلاک عرش ازان بر ساق که پیک غاشیه‌دار رکاب همّت ماست

۱- ق : ز خوی.
۲- ک : گلاب
۳- ک : به
۴- ک : ناز

طلوع لمعهٔ خورشید مهر در ذرّات ‌ ‌ ظهور کوکبهٔ آفتاب طلعت ماست
به تیغ نور تجلّی اگر جبل شق شد ‌ ‌ عجب مدان که جبل مشتق از جبلّت ماست
چو نیست در دو سرا همنشین ما جز ما ‌ ‌ فضای عرصهٔ کونین کنج خلوت ماست
ز تحفه هیچ ندارد به دست فتّاحی ‌ ‌ مگر دعایی و آن نیز هم به دولت ماست

۳۷

نهان دهان ترا نکته‌ای ز سرّ خداست ‌ ‌ که هیچ خلق نمی‌داند آن، خدا داناست
به دور خطّ تو گلها شدند خاک و زان ‌ ‌ نشسته سبزه غباری به دامن صحراست
چنار بس که به لاف قد تو سیلی خورد ‌ ‌ نشان پنجهٔ مردم ز پوستش[۱] پیداست
نیافت دانه خالت چو جان ما صیدی ‌ ‌ مگر که مرغ دل او از[۲] آشیانهٔ ماست
بر آستان تو سگ را رقیب جای دهد ‌ ‌ منم[۳] که بر سر کوی تو جا ندارم و جاست
ز تن بگفتن توحید تیغ برخیزد ‌ ‌ تو دانی ای دل و فکر[۴] بتان ز ما برخاست
ز خون دل اگرت تحفه‌ایست فتّاحی ‌ ‌ نهان ز چشم جهان نوش[۵] کن که قحط وفاست

۳۸

دشت پر لاله و گل گشت به گلگشت سزاست ‌ ‌ غرض از گشت تویی لاله و گل بر صحراست
خاست مویم ز غم و خون چکد از وی چو قلم ‌ ‌ هر که دیوانه شد آری قلم از وی برخاست
گر چنین آه کشم جان دهم آخر ز رخت ‌ ‌ اثر روز نکو از دم صبحش پیداست
عمرها خون جگر خورده‌ام از خوان غمت ‌ ‌ عشق بازان ترا جمله درین کار صلاست
گرد نومیدی و خون جگر و اشک روان ‌ ‌ بر سر کوی تو کاریست که بر دامن ماست
شد بلند از صفت قامت خوبان سخنم ‌ ‌ گو به بالا بنویسید که فتّاحی راست

۱- ک: پنجه هر کس ز روی او ‌ ‌ ۲- ک: آن هم ز
۳- ق: مگر ‌ ‌ ۴- ک: ذکر
۵- ک: چشم نوش

نیست گفتند کلام تو کم از شعر کمال   من چه گویم کمی ما و کمال شعراست

۳۹

ترا که[1] هر چه مراد دلت حاصل تست   اگر مراد دل ما نمی‌دهی دل تست
ز نقد قسب دلم نیست حاصلی چه کنم   کمینه خدمتی غمزهٔ محصّل تست[2]
نیازمند تو جز شربت اجل نچشد   چنین که چاشنیِ ناز در شمایل تست
به گردنت خم بازوی ناکسان مرساد   که حرز همّت صاحب دلان حمایل تست
تو مست می‌روی و دست عالمی چو چنار   گشاده در غم رفتار سرو مایل تست
شراب خوردن تو سوخت خلق را چه عجب   کز آتش دل عشّاق شمع محفل تست
فکند بخت سوی عاشقانت فتّاحی   مگر که سنگ ملامت سرشته از گِل تست

۴۰

دل غلام سنبل مه پوش تست   جان ثناگوی لب خاموش تست[3]
ذوق شیر و شهد و می در کام خند   چاشنیهای لب چون نوش تست
دست زاهد باز ماندست از دعا   گوییا میلش به دست آغوش تست
دست بر دوش تو افکندی رقیب   آستین جان ما بر دوش تست
وصف ذکر حسنهٔ سودای او   از ازل فتّاحیا در گوش تست

۴۱

عمریست عاشقا که دلت بی‌قرار ماست   جانت ملازم نظر جان شکار ماست
گر اشک گرم می‌رودت زانش دلست   ور گل به باغ می‌کشدت خار خار ماست
گر در وصال ما نرسی تا ابد تو را   این مایه بس که جان تو در انتظار ماست

۱- ک: ترا چو   ۲- ک: بیت‌ها با هم جابجایی دارند.
۳- ک: این غزل را ندارد.

پیکان ما به سینه نگه‌دار اگر دلت بردیم گو به جای دلت یادگار ماست
فتّاحی ارچه کرد گناه همه جهان آنرا مبین، ببین که کنون شرمسار ماست

۴۲

بوی زلفت به ما گذر کردست باز دیوانگی اثر کردست
جان به شکل نظر به دیدن تو سر فرا روزن نظر کردست
من نظر می‌کنم جوانان را چه کنم پیرم این نظر کردست
جان که می‌جوید از میانش کنار با عدم دست در کمر کردست
دل دگر کرد ترک جان گویی با من آن شوخ دل دگر کردست
به سر زلف او کند دل میل عمرها این چنین به سر کردست
در ره دوست اشک فتّاحی کار دل از سر جگر کردست

۴۳

غنچه را دل به عیش بگشادست تو هم ای دل به عیش بگشا دست
باده ننهاد زاهد اول سال نیستش روزیی که ننهادست
داد عشق بتان اگر دادم چه کنم من خدایم این دادست
مه من باده خور که عمر دمیست وان دم ار هم نظر کنی بادست
برنیاید دلم ز چاه ذقن که به یوسف رخی در افتادست
رخ نمودی دلم به سیل[1] سرشک گفت سهل است قبله بگشا دست
وصف باران اشک فتّاحی زانچه گفتست وا نه استادست

۴۴

ساغر گل کنون که زر کارست زر به می ده که دور گلزارست

۱- ق: شیر

تـا صـبوحی کـند بـه سـایهٔ بید / بـاغ را چشـمهای بـیدارست
ابـر بـر بـاغ مـی‌زند خـنده / بـاغ بـر بـاغبان کـه هشـیارست
پـیش از آن دم کـه بـار بـربندد / گـل غـنیمت شـمر کـه بربارست
صـوفی ار خـرقه بـهر[1] مـی‌نهد / در مـیان خـرقه نـیست زنّـارست
کـار مـی خـوردن نـهان سـهل است / دامـن چـاک پـارهٔ کـارست
هـر کـه دارد سـری چـو فـتّاحی / بـا گـدایـیِ عشـق سـردارست

۴۵

مـرا پـیش بـتان رویـی نـماندست / سـر آمـد شـد کـویی نـماندست[2]
چـنان شـد کـنج دل ویـران کـه در وی / نشـان از طـاق ابـرویی نـماندست
بشـوی ای بـلبل از دل رنگ یـاری / کـه گـل را از وفـا بـویی نـماندست
صـبا را دل چـنان از مـهر شـد سـرد / کـه مـیل سـرو دلجـویی نـماندست
دهـن مگشـای بـیش ای مـه بـه پـرسش / کـه مـهر مـا سـر مـویی نـماندست
بـه هـوش آمـد دلم آخـر ز خـوبان / فـریب چشـم جـادویی نـماندست
بـه غـم خـو کـرد فـتّاحی و شـادست / کـه دل در دست بـدخویی نـماندست

۴۶

عـاشق یـارم سـزایـم عشـق یـار من بس است / کار اگر از دست شد تسلیم کار من بس است[3]
گر تنم از حسرت پـابوس جانان خاک شد / برکف پـای سگ کـویش غـبار من بس است
گر پس از عمری نسیمی آید از کویش به من / فیض این تشریف مزد انتظار من بس است
مـن سگ دیـوانـهٔ جـانانم و درمـان درد / داغ سـودا بـر جبین خـاکسار من بس است

۱- ک: به سر
۲- ک: این غزل را ندارد.
۳- ک: این غزل را ندارد.

تشنهٔ وصلست گفتم خون فتّاحی مریز	گفت او را آب تیغ آبدار من بس است

۴۷

اکنون که وقت گل ز نسیم صبا خوش است	هردم به یاد روی گلی وقت ما خوش است[1]
چون جان دهم روم به بهشت از هوای دوست	گشت چمن به وقت خوشی هوا خوش است
خوش وقت دوستان که به عیش وفا خوشند	باری به ناخوشی جفایش مرا خوش است
بر حلق تشنه شربت شمشیر نیکوان	با چاشنی طعنهٔ خلق از قفا خوش است
رفتیم با خیال سگ کویش از جهان	هم صحبت دیار غریب آشنا خوش است
ما را نمی‌رسد گله هرچه از تو می‌رسد	محنت عزیز و جور نکو و جفا خوش است
بی دوست نیست خوش سر فتّاحی از شراب	ای دوستان بزم طرب با شما خوش است

۴۸

صید دل گشته آن قد[2] یارست	راست گفتم[3] دروغ مردارست
بعد بسیار غم مرا کشتی	این هم ای شوخ از تو بسیارست
کار او راست کن به تیر دگر	که دل زخم خورده را کارست
نیست از مردمی به کوی تو رنگ	تا رقیب تو نقش دیوارست
سگ کویت رقیب را گیرد	هرکه بینم به خود گرفتارست
نه چو من یافت در زمین زاری	باد گر[4] پیک هر زمین‌زارست
چشم فتّاحی از سرای تو دور	در به در شب ز گریه بیدارست

۴۹

چشم سیه تو مست[5] نازست	زلفت به شکارِ دل درازست

۱- ک: این غزل را ندارد.
۲- ق: گشتهٔ قد
۳- ک: گویم
۴- ق: کو
۵- ک: عین

بـــی‌قامت تـــو بـــه چشـــم پـــاکـــان هـــــر قـــبله کـــه هست بـــی‌نمازست
بـــــاریک چــــــراست آن لب آری آب رخ تـــــــو شکـــــــر گـــــدازست
مـــه جســـتم پـــیش ابـــرویش گـــفت بـــــیچاره هـــــنوز نــــــونیازست
فـــــتّاحی را بـــــــر آن دو ابـــــرو[1] درهـــــای نـــظر بـــه طـــاق بـــازست

۵۰

در نظر آن غـمزه را صـد مـردمی بـا دشـمنست گرچه[2] با من نیست شادم کان علی‌رغم منست
کرد تیرش سینه صد سوراخ و جان خوشدل هـنوز کــز[3] پی نظّاره‌اش در سینه چندین روزنست
گفتم ای شمع از قـدم روشـن نکـردی دیـده‌ام گفت پای شمع کم روشن بود وین[4] روشنست
آخرش از چرب دستی کشت خواهد چون چراغ شمع بـا پـروانه زیـنسان کـامده در روغـنست
ساقیا می ده که مـن بـر یـاد آن لبـها چـو جام زنـدگی زیـن آب جـویم تـا روانـم در تـنست
مـی‌کند در گـردن رنـدان سـبوی خـون خُم محتسب را این چنین خونها بسـی در گـردنست
تـا گـرفت از پـرده‌های چشـم فـتّاحی لبـاس یـوسف مـن هـر رگ او را رشـتهٔ پـیراهـنست

۵۱

یـارب دل مـا رفت دران کـوی بـر کـیست نامد خبری کز دو جـهان بـی خـبر کـیست[5]
دانـم کـه صـید نـظر غـمزهٔ شـوخیست وان شـوخ نـدانـم کـه صـید نـظر کـیست
فریاد ز سـروی کـه گـذشت و نشـد از جـای کین آه و فغان هر طـرف از ره گـذر کـیست
بـنمود ز لب چـاشنیِ شـهد کـه دانـد کـین از پـی افـزودن خـون جگـر کـیست
پامال شـد اشک و رخ مـا و آن شـه خـوبان مـحتاج بـه سیم کـه و مـایل بـه زر کـیست
گـر خـنده نـه بـر مـردن بـی‌حاصل مـا زد بـالین گـدا ریـخته چـندین شکـر کـیست

۱- ک : ابروی
۲- ق : خط خوردگی دارد.
۳- ک : گر
۴- ک : این
۵- ک : این غزل را ندارد.

آن چشم نگر خال ببین خنده شنو وای	بسر یک دل فتّاحی زار این حشر کیست

۵۲

دل برد غم تو دینم این است	زو جان نبرم یقینم این است
در خون دلم نشسته چون شمع	شب همدم و همنشینم این است
واپس نگر از برم چو رفتی	زاد ره واپسینم این است[1]
در پیش تو چاره ترک جان دید	فکر دل پیش بینم این است
فتّاحی را بسوخت از ناز	مهر مه نازنینم این است

۵۳

گر نماند دیده و دل جای تو در جان به است[2]	یک ده آباد گویند از دِهِ ویران به است
خواست دزدد آب رو دل زان ذقن در چَهْ فتاد	دزد آبی را هم از چه ساختن زندان به است
وقت تاراج اجل عشقت برم با خود[3] به خاک	روز غارت نقد رایج در زمین پنهان به است
در بر آن خرمن گل می‌رسی مگری دلا	دانه در خرمن رسید ار نبودش باران به است
عقل و دل گر رفت فتّاحی به عشق آسوده باش[4]	دشمن داننده از هم صحبت نادان به است

۵۴

دردمند عشقم و مرهم نمی‌دانم که چیست	مستم و دلشاد و فارغ[5] ، غم نمی‌دانم که چیست
بیش و کم هستند خلقان[6] غرقهٔ الطاف یار	لطف او بیش است هردم کم نمی‌دانم که چیست
ملک عالم گفته‌اند از جام جم معمور بود	من خراب جام عشقم جم نمی‌دانم که چیست
نور حق عالم گرفت و هیچ پیدا نیست غیر	غیر این هیچ از همه عالم نمی‌دانم که چیست

۱- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۲- ق : بهست (همچنین تمام قافیه‌های غزل)
۳- ک : با خود برم مهرت
۴- ق : شو
۵- ک : عاشق
۶- ک : یاران

گـــفتهٔ احـــوال فـتّاحی نـمی‌دانـد کـســی   کس چه داند حال، چون من[۱] هم نمی دانم که چیست

۵۵

مستی جام جز به وصال شراب چیست   ما می‌کنیم این همه یا[۲] او، جواب چیست ؟

گـر حُـسن دوست قبلهٔ ذرّات کـون نیست   در صد هزار روزنه یک آفتاب چیست ؟

ور خـــاک تیره آئینهٔ[۳] روی او نشد   گنجی چنین نهفته به کنجی خراب چیست ؟

ور نیست ذات عاشق حُسن صفات خود   از کل به سوی جزو پیام و خطاب چیست ؟

ور[۴] اعتصام خلق نیامد به حبل حق[۵]   حبل‌الورید را کشش این طناب چیست ؟

در غیر اگر نه آتش غیرت فکند عشق   تهدید اهل شرک به سوز و عذاب[۶] چیست ؟

فـتّاحی از یکـی مگـذر در حساب عشق   خود افتتاح جز به یکی در حساب چیست ؟

۵۶

خوب رویا بر عزیز خویش خواری خوب نیست   خوی داری باجفا خویی که داری خوب نیست[۷]

گه به هجران گه به عشوه گه به نازم می‌کشی   این همه دام از برای یک شکاری خوب نیست

از بداندیشان حساب دوستی برداشتی   دوستان را دشمن خود می‌شماری خوب نیست

از ازل مهر تو ما با خویش آوردیم و تو   گاه یاری خویشتن با ما نیاری خوب نیست

ریخت گل را پیش خورشید رخت رو در زمین   می‌برد صد گونه هر دم شرمساری خوب نیست

خیز فتّاحی برون بر بار دل از کوی دوست   پیش ازین از جور خوبان بردباری خوب نیست

۵۷

چـــو شـــمع وصـــالت دلفروز نیست   مـــرا از تـــو در سـینه جـز سـوز نیست

۱- ک : حال خود من
۲- ک : با
۳- ق : آینهٔ
۴- ک : گر
۵- ق : حبل خلق
۶- ق : سوز عذاب
۷- ک : این غزل را ندارد.

نـــدیدم گـــل عـــارضت هـــیچ روز	کـــزو فـــتنه‌ای بـــر کـــل روز نـــیست
بکش گـــفتمت گـــفتی امـــروز نـــی	مـــرا ایـــن جـفا از تـــو امـــروز نـــیست
بـــــه دور لبت غـــنچه ز آتش کـــند	بـــــی لقـــمه لیکـــن گـــلوسوز نـــیست
ز فـــتّاحیت چـــاک دل بـــین[1] مگـــوی	کـــه ایـــن کـــار مـــژگان دل دوز نـــیست

۵۸

تهمت غیری منه بـر جـان شیدایی کـه نیست	جز تو کس را نیست دردل‌جا،مجوجایی‌که‌نیست[2]
خـط تـو نـارسته از غـم مـی‌رود دودم بـه سر	نقد هستی تا به کی سوزم به سودایی کـه نـیست
جز دهانت نیست کام جان چـه پـرسی حـال دل	پیش آن لب عرضه چون دارم تمنّایی کـه نـیست
بـا رقـیبان بـی لبت تـلخ آیـدم گـفت و شـنید	خار نتوان خورد بر امید خـرمایی کـه نـیست
بـا خـیال آن دهـن فـتّاحی و کـنج عـدم	در بهار از دی مجو آهنگ صحرایی که نیست

۵۹

ز شست تیر کـه آن غـمزه را بـدست بـدست	هـــزار نـاوک غـم در دلم نشست نشست[3]
ز باغ غصّه کـه هـردم گـلی شگِـفت شگُـفت	دلی کـه در بـر یـار سـمن بَـرست بِـرست
بـه یـاد قـد تـو دل طـوبیٰ بـهشت بـهشت	که پیش سرو تو هر قامتی کـه هـست کـهست
بـه دور زلف تـو آسـودهٔ کـمند کـمند	کـز آهـوان تـو صـیّاد مـردمست دو مست
ز رودبـار دو چـشـمم بـیا بـجوی بجوی	کـه بـی عـذار تـو چشمهٔ گـلست گـلست
غـرور بـال و پـرت عـجب در نـهاد نـهاد	هوای عشق چو مـرغی کـه بی‌پرست بِـرست
ز عـــقل مـــسئله فـتّاحیا مـیار مـی‌آر	کـه مـفتی تـو دریـن نـوع مسئلست الست

۱- ق : چاک بین دل
۲-ک : این غزل را ندارد.
۳-ک : این غزل را ندارد.

٦٠

عـــقل و دیـــنم ز ســـهم تـــیر تـــو جست / واجب آمـــــد حـــذر ز مـــــردم مست[۱]

دل چـو بشکست خـون شـد از مـژه ریـخت / مثل است این کـه هـر چه ریـخت شکست[۲]

دیـــــده‌ام راز دل بـــــه خـــلق گشـــاد / نـــــتوانـــــم دهـــان مـــــردم بست

از تـــو بـــر دست اگـــر گـرفتم مـی / زاهـــد از مـــن مگـــیر گـو بـر دست

شب زلفـــــین او دوجـــاست دوجـــا[۳] / ســـلک دنـــدان تـــو[۴] دُرست درست

تـــو نشســـتی و شـــعله از دل خـاست / مـــوسم شـــمع شـــد چـو روز نشست

گـــرچـــه فـتّاحی تـو چـیزی نـیست / بـــی گـــنه مـــی‌کشیش[۵] چـیزی هست

٦١

به جام مهر چو صبح این دمت که دست رسی‌است / دمی به عـیش[٦] بـرآور کـه زنـدگی نـفسی‌است

بیار می که چو دل شـد هـزار زخـمه[۷] ز درد / هـوای تـوبه درو هـمچو بـاد در قـفسی‌است

نه[۸] بنده ریخت همین می به جام و تـوبه شکست / شکـسته ریخته در راه عشق خـواجه بسـی‌است

به ملک حُسن ببین[۹] خال دوست بر خورشید / کـه شـاهباز فـلک در حـمایت مگسـی‌است

ز لوح دیدهٔ فتّاحی ای سـرشک مشـوی[۱۰] / غبار پای[۱۱] سگ او کـه یـادگار کسـی است

٦٢

مـــرا امـــروز بـــرگ گـلستان نـیست / کـه ســرو نـاز مـا بـا مـا روان نـیست

چـــو شـــمعیم از هـوا دل مـرده پـیشش / گـــر او خـــنجر کشـد مـا را زبـان نـیست

کـــمر خـــود را چـه بـندد بـر مـیانش / جـــز ایـــنم هـــیچ بـا او در مـیان نـیست

۱- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.
۲- ک : این که ریخت هر چه شکست
۳- ق: دجا
۴- ک : او
۵- ک : کشتیش بی گناه
٦- ک : مهر
۷- ق : رخنه
۸- ق : ز
۹- ک: نگر
۱۰- ق : مشو
۱۱- ق : غبارهای

نشـــــیند بـــــار پـــهلوی رقـــیبان　　مـــن دل خســـته را پـــهلوی آن نـیست
لبش در کشـــــتنم حـــاضر جـــوابست　　چـو جـویم کـام دل او را دهـان[1] نیست
شـــبی گـــفتا بـــپرسم نـــاگـــهانت[2]　　مـرا از طـالع خـویش ایـن گـمان نیست
چـــه گـر فـتّاحی از لعـلش جـدا مـاند　　هـنوزش بـاز مـاندن زو بـه جـان نیست

۶۳

بـه راه بـاغ ز بس لاله رست و نـرگس مست　　تـوان ز مـردم نـظّاره داد کـاسه بـه دست
به عیش کیست که ننشست خوش بـه گوشهٔ بـاغ　　به غیر زاهـد[3] و مـی بـایدش بـه گـوشه نشست
به صحن باغ چو نرگس سزد کـه کـاسهٔ مـی　　کشـد بـه روی طـبقهای دیـدهٔ بـاده‌پرست
به خنده ابر نـمدپوش اگـر نـه دیـوانه است　　بـه سـنگ ژاله چـرا شیشهٔ حباب شکست
چراغ عـیش گـل و لاله خـواست گشت بـاب　　بـه روی ابـر چـنان بـاد زد کـه آتش جست
هـوای قـد بـتان مـی‌کنم بـه پـیری بـاز　　اگـر چـه بـاز نـیاید چـو رفت تیر از شست
درِ بـــهشت بـــرو بـــسته بـــاد فـتّاحی　　کـه بـرد معنی بیت ترا و بـر خـود بست

۶۴

خرده بین از سیم و زر جز وجه جام می نجست　　همچو نرگس هر که دارد این نظر چشمش درست[4]
بـعد صـد دلتـنگی آیـد دامـن جـانان بـه کـف　　چون قبا تا برخوری از قدش ای دل بـاش چُست
عهد یاری با دل خـوبان بـلایی مـحکم است　　گر گرفتار بـلایی دل مگـیر ایـن کـار سست
تخم غـم گـفتند رویـد در دل از ذکـر بـتان　　بارها گفتیم بـا دل ایـن سـخن آخـر بـرست
نیست یک مو در دلم از ناخن چنگی خـراش　　چند بر ناخن ملامت جوی خواهد موی جست
دل ز زلفش سرکشید آخر به خطّش جان فروخت　　گـفته‌انـد از کـف نـباید داد سـودای نـخست

۱-ک : زبان
۲- ق : ناگمانت
۳-ک : واعظ
۴-ک : این غزل را ندارد.

پرده‌های دیده تا آمد رقیب سگ به چشم / بهر پاکی نظر فتّاحی از هفت آب شست

٦٥

کجاست کز لب لعل[1] تو می پرستی نیست / کدام گوشه که از غمزهٔ تو مستی نیست
بگیر و بسته کن از زلف دل که خوبان را / به صید اهل نظر چون تو گیر و بستی نیست
به گاه وصل[2] بتان دست عاشقان گیرند / مرا نگر که درین کار هیچ دستی نیست
شکست خوشهٔ زلفت ز دانهٔ دلها / چو شد ز میوه گران شاخ بی شکستی نیست
ز جسم[3] لاغر فتّاحی آه افزون خاست / ز چوب خشک بلی شعله را نشستی نیست

٦٦

چون زلف تو کج وعده به پیمان شکنی نیست / نازی که قدت راست به سرو چمنی نیست
گل جیب گشاید ولی آن حُسن کزو جان / صد پاره کند جامه به نازک بدنی نیست
هر چند به من بی سخنست[4] آن دهن اما / حالیست نهانی به منش کان سخنی نیست
صد داغ دلم زاتش تیغ تو چو لاله است / آرایش این کشته به خونین کفنی نیست
گفتند که فتّاحی ازین در نشود دور / خندان شد و گفتا چه کنم گو شدنی نیست

٦٧

ز دست توبه دلم گرچه رو به خون می‌شست / شکست ساقیش از روی دست، دست درست[5]
من و تراست ز یک باده سرخوشی زاهد / ترا ز آخر جام و مرا ز دور نخست
قبای عشق دلا با دو پیرهن تنگ است / بگیر دامن ساقی و خرقه بفگن چُست
نگار من به چمن رو که از حیای قدت / تمام ره گذر باغ سرو خواهد رست
بنفشهٔ تو چنان دسته ساخت ریحان را / که گل ز خندهٔ صبا از قفا زدن شد سست

۱- ق : می‌لعل
۲- ک : به کار عشق
۳- ق : شخص
۴- ک : نا سخن است
۵- ک : این غزل را ندارد.

چـو خـوان وصـل کشـی بـارقیب فـتّاحی — به خون دیده نخست از تو دست خـواهـد شست

٦٨

گل به باغ آمد و هـمراه صـبا خـواهـد رفت — سـاقیا بـاده کـه دوران وفـا خـواهـد رفت[1]

هر که چون ابـر ز سـودای طـرب بـازاریست — سوی صحرا ز پـی کسب هـوا خـواهـد رفت

جـای آنست کـه گـر بـاد بـرد بـوی چـمن — سوی فردوس دل حـور ز جـا خـواهـد رفت

غـنچه را بـاد بـرد خـردهٔ حُسـنت گـفتم — خنده زد گفت که از کیسهٔ مـا خـواهـد رفت

ساق ساقی گـر ازیـن گـونه کـند جلوه گـری — کـاسهٔ سـر بـه تـه کـوزهٔ پـا خـواهـد رفت

حـیف بـاشد کـه سـبب درد جـدایـی بـاشد — عاقبت چون بدن از روح جـدا خـواهـد رفت

زدم ایـن فـال چـو دیـدم رخ آیینهٔ جام — کـه مـیان دل و دلدار صـفا خـواهـد رفت

دوش گـفتند کـه فـتّاحی ازیـن کـوی بـرفت — زیـر لب گـفت بـمانید کـجا خـواهـد رفت

٦٩

آن چشـم دل سـیه کـه بـر آهـو خـطا گـرفت — هـر گـوشه صـد شکـار بـه تـیر بلا گـرفت

تـا دل ز جـای شـد دگـرش جـا نـمی‌دهد — بر جای دل به سینه خیالت چـو جـا[2] گـرفت

شـورابـه نـیست ایـن نـمک خـندهای تست — نشـناختم قـدرش ازان خشـم مـا گـرفت

رنگـین نـبود پـیشتر از خـون رواق چشـم — ایـن صفّه از عـمارت خـوبان صفا گـرفت

بگـرفت راه دیـده‌ام از روی او رقـیب — بـی راه و رو سگـی کـه هـمه آشنا گـرفت

شب گفت تـا ز سـوز رهـی گـیر تـرک سـر — از بـاد شـمع ایـن سـخن انـدر هـوا گـرفت

فـتّاحی از کـف نـظرت رفت در وصـل — زان رو که چشمت از سـرآبش[3] فـرا گـرفت

۱- ک: این غزل را ندارد.

۲- ق: که جا

۳- ک: سرابش

۷۰

شمع رخش [1] خوی گرفت آتش ما تازه رفت — آه که چون حُسن دوست شوق ز اندازه رفت
در ره عشّاق اگر خار دمد آتشین — یافت چو گل آبرو هر که برو تازه رفت
روی تو زاهد ندید لیک ز بزم وصال — نعرهٔ مستان شنید مست به آوازه رفت
از در دلهای قلب نقد روان خواست عشق — دست به کیسه رسیّد عشق به دروازه رفت
تا دل فتّاحی از سحر ازل جوش زد — جلد سخنهاش را موج به شیرازه رفت

۷۱

دل رقیب تو از خویش شاد کردم و رفت — سگان کوی ترا خیر باد کردم و رفت [2]
ز زار مردن خود بود خاطرم غمگین — ز شادمانی طبع تو یاد کردم و رفت
دلم به زلف تو بربستهٔ کمند جفاست — به ترک صحبت آن نامراد کردم و رفت
امیدوارم و زان غمزه نیز می‌ترسم — همین که دیدمت از دور داد کردم و رفت
برای دیدن حورا ز کلک فتّاحی — حدیث خاک رهت را سواد کردم و رفت

۷۲

گرچه سرها گوی گشت از غیرت پیراهنت — یوسف من پاک باد از تهمت خون دامنت [3]
خون به جوش آمد دل عشّاق و از سر در گذشت — سینه‌ها کفگیر ساز از غمزهٔ ناوک زنت
روزی از کوی تو بینی ذرّه‌های [4] خاک من — تافته از مهر و رشته آمده در روزنت
گر گرفت از عاشقان زنگ کدورت دور نیست — در تن چون آب جا کرده دل چون آهنت
بازوی تقوی ضعیف و جام وصل تو قویست — خرده‌ای گر افتد از دست ما در گردنت
تا ز گرد راه بگشایی به روی او دری — می‌گشاید خانه فتّاحی چشم روشنت [5]

۱-ک : رخت
۲-ک : این غزل را ندارد.
۳-ک : این غزل را ندارد.
۴-ق : ذرّهای (تصحیح قیاسی)
۵-ق : مصراع خط خوردگی دارد (تصحیح قیاسی)

۷۳

ز عکس خوی که بران عارض از شراب نشست   عـرق ز آتش خـجلت بسی بر آب نشست [1]
بـه نـعل بوس سـمند تـو مـهر پیشی جست   کـمان گـرفت مـه و بـر سـر رکـاب نشست
بـه راه غـمزهٔ مست تـو بـخت مـن شبها   بـر آستان نـظر تـا بـه وقت خـواب نشست
کـبود چـند بـر آیـد ز آب نـیلوفر   چـو بـا خـطت نـتواند بـه آفـتاب نشست
شـود فـرشتهٔ رحـمت ز نـاله‌ام نـازل   چـو بـلبلی کـه گـه نـغمه بـر ربـاب نشست
بـه بـادبان فـنا رست از کـف آفـات   به کشتی می ناب آنکـه چـون حـباب نشست
دهـان و خـط تـو تـا دیـد چشم فتّاحی   غـبار بـر دل تـنگش ز مُشک نـاب نشست

۷۴

پیش لعل یـار مـردن عشـرت جـان و تـنست   وانکه می‌کوشد نهان این کـار را جـان مـنست [2]
به کـه نـالاید عـزیزی دیگـر از خـون دروغ   پـرده‌های دل کـه گـرد یـوسفم پـیراهـنست
آن مژه کز چشم گویی خواهدش خوردن رقیب   آید افسوسم اگـرچـه در خـور سگ سـوزنست
سـینه تـا نشکـافم[3] کـمتر نگـردد آه دل   دود آتش کم نگردد خانه چون بـی روزنست
اشک من چـندانکـه بیند سـخت‌تر گـردد دلت   هرچه آب افزون دهی خشکی فزون در آهـنست
ای دل خاکی مکش گردن ز سـنگ طـعن خـلق   دستت ار با شاهدی همچون[4] سبو در گـردنست
دیـدهٔ پـیر مـغان از شـیشهٔ مـی نـور یـافت   چشم پـیران دیـده‌ای کـز آبگـینه روشـنست
هـمچو فـتّاحی نـیفتد در ره مـیخانه مـرد   تا طـریق عشـق و طـرح بـادهٔ مـرد افکـنست

۷۵

دل گـدای ره مـه‌رویانست   چـه تـوان کـرد کـه دل سـلطانست [5]
ای مـژه گـرم کـن امشب آبـی   کـه خـیال رخ او مـهمانست

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲- ک : این غزل را ندارد.
۳- ق : نشکافتم (تصحیح قیاسی).
۴- ق : چون (تصحیح قیاسی)
۵- ک : این غزل را ندارد.

عمر در صحبت یار ار قریبست | در غمش کشته شدن قربانست
گفتم از شوق تو درویش تو مرد | گفت درویشی درویشانست
گفتم از لب کرمی کن با من | هرچه گفتم کرم مردانست
از رهش حق نظر ای دیده | مطلب خود سگ او انسانست
تا دمیدست خطش فتّاحی | بر رخ از هر مژه خون افشانست

۷۶

از غیر گذر راه سوی یار همین است | بردار ز خود دیده که دیدار همین است[۱]
دوری ز صفا تا ز تو مویی به میانست | در مذهب ما کعبه و زنّار همین است
بر دار بشو از نم خون چهره چو منصور | از مشرب توحید نمودار همین است
بنشان به دم صدق چراغ شرر نفس | در صبح یقین مشرق انوار همین است
ارقام نقوش فلک از صفحهٔ دل خوان | کان دایره را نقطهٔ پرگار همین است
معدوم شود کام طلب از دهن دوست | مضمون نهان خانهٔ اسرار همین است
فتّاحی ازان چشم و دهان خواب فنا یافت | در باب یقین دولت بیدار همین است

۷۷

به چشم عقل محال آیدت نظارهٔ دوست | ولی محال نباشد چو عین بینا اوست[۲]
جمال دوست جز از چشم دوست نتوان دید | چرا که چشم نکو در خور لقای نکوست
به فیض عارض دلجو رخش شود دیده | که بحر آب رخ او و دیدهٔ دلجوست
بگفتم آینه را کز چه رونمای شدی | جواب داد ازانرو که اصل من همه روست
هزار کاسهٔ سر دور عشق ساخت سبو | نیافت عقل خبر کین می از کدام سبوست
چو گل لباس رعونت بسوز فتّاحی | که خون چو غنچه دلت از حجاب تو بر توست

۱- ك : این غزل را ندارد.
۲- ك : این غزل را ندارد.

رمــــوز ســرّ ازل از دهــان ســاقی پــرس   که تا به کام رسیدن ره از تو یک سر موست

۷۸

دفتر اعـمال خـویش دل چـو قـلم درنـوشت   سبزهٔ خطّ تو یافت حـاصل و بـاقی بـهشت[1]
زشت نـماید پری پیش تـو زان رو گـرفت   مه که گـرفتش پری در هـمه اعـضاش زشت
غیر می از جام دیـد مست تـو از خشت خُم   ز آیـنه طـفل آنچه دیـد پـیر بـبیند ز خشت
صـوفی مـا خـلق را بـر نـتوانست بـافت   گرچـه بـه چـرخ سـماع رشتهٔ تـسبیح رشت
دل بـه مـی لعـل دوست روزهٔ تـقوی گشـاد   ای کـه شـما زاهـدید بـخش شـما در بـهشت
تـا کـه ز لبـهات گشت لالهٔ حسـرت بـه دل   عشـرت فـتّاحیت گشت بـه لبـهای کشت

۷۹

المـنّة للّـه کـه دل از غـصّه امـان یـافت   وین کشتهٔ دیرینه به دیـدار تـو جـان یـافت[2]
یـعقوب نکـو یـافت اگـر چـه رخ یـوسف   چشـم رخ زیـبای تـو نـیکوتر ازان یـافت
چـون طـفل معزّم کـه پـری در سـیهی دیـد   بـرلوح بـصر اشک جـمال تـو عـیان یـافت
پـی تـیرگی هـر خس و خـار آب حـیاتست   رویت کـه دل از دیـدهٔ اغیار نـهان یـافت
دل در شب غـم صـبح رخت یـافت بـه نـاله   شب همدم گم کرده همه کس بـه فـغان یـافت
جان از دل غایب خـبری راست هـمی جست   در سـینه پـی تـیر تـرا دیـد نشـان یـافت
فـتّاحی ازیـن کـوی در عـیش چـو شـد بـاز   دریـاب کـه احـوال جـهان در نـتوان یـافت

۸۰

خـــاک قـــدمت ز دیـــده تـــا رفت   اشک آمـــــد و آب‌روی مـــا رفت[3]
دل را ز بـــلای خـــود چـــه پـــرسی   کـــان خـــسته بـــه رحـمت خـدا رفت

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲- ک : این غزل را ندارد.
۳- ک : این غزل را ندارد.

جان را که غم از تو شد حواله / آن هم به حوالهٔ شما رفت
گر شد دل و دیده گم به کویت / دلجویی و مردمی کجا رفت
گفتی نکنم وفا به وعده / از وعدهٔ تو همین وفا رفت
دل کو نکند هوای سروی / چون خانهٔ پست بی هوا رفت
شد رحمت یار بهرهٔ غیر / فتّاحی را همین بلا رفت

۸۱

بس که در جستنت شتاب گرفت / ریش شد پای چشم و آب گرفت[۱]
آه سرد آیدم چو پوشی روی / گاه سرماست کافتاب گرفت
شیخ ما کز کس آب نگرفتی / محتسب بر کفش شراب گرفت
صید عقلم به خواب کرد آن چشم / مست هشیار را به خواب گرفت
کرد فتّاحیش سلام و به عمد / ناشنیدن ازو جواب گرفت

۸۲

لب به دندان هر که آن شیرین دهن خندان گرفت / در عدم گم گشته‌ای را استخوانها جان گرفت[۲]
غنچه هرگز زاب و رنگ آن دهان بویی نیافت / گرچه دامان طلب از ژاله در دندان گرفت
دیده عمری دل به دلجویان دیگر داده بود / تا به وی دیدار بنمودی دلش زیشان گرفت
آتش درد تو تا دامان گرفتش سوخت دل / سوزد از تب هر کرا بیماری‌یی دامان گرفت
هرکه چیزی بشکند رسمست تاوان دادنش / عشق دل بشکست و دل زلف ترا تاوان گرفت
اشک من بین وز دلم چون آهوی وحشی مرو / خانه نیکوتر بود از دشت چون باران گرفت
گیر بر جان جور او فتّاحی و بر دل مگیر / عقل اگر بر خود نگیرد نیست بر نادان گرفت

۱- ک: این غزل را ندارد.

۲- ک: این غزل را ندارد.

۸۳

صباح وصل ترا آفتاب حاجت نیست / فروغ مهر رخت را نقاب حاجت نیست [۱]
عبادتی که نه در خورد طاعتت کردم / اگر گناه نگیری ثواب حاجت نیست
حضور غمزهٔ ساقی چو عین مستی ماست / معاشران نظر را شراب حاجت نیست
مرید میکده از می کند طهارت دل / که پارسای مغان را به آب حاجت نیست
به تاب شمع رخت چون بسوخت فتّاحی / دگر به آتش هجرش عذاب حاجت نیست

۸۴

سری که پیش تو چون شمع مهر ساجد نیست / به تیغ گبر که مؤمن دل، موحّد نیست [۲]
ز خواب نرگس مست تراست واقعه‌ای / که در مکاشفهٔ واقعات زاهد نیست
سر از قیام رسیدش به عرش پندارد / فقیه خشک که کم از ستون مسجد نیست
زنای پیش رو راه راست میکده راست / مگو میان طلب بسته‌ایم و مرشد نیست
ز باده لوح دو رنگی بشوی [۳] زیاده مگوی / که بر صحیفهٔ توحید نقطه زاید نیست
نکاح دختر رز راز شاهدانست حضور / چرا که عقد روا بی حضور شاهد نیست
ردای زرق ز گردن نهاد فتّاحی / اگر چه شد سگ رندان ولی مقلّد نیست

۸۵

گر بیابم پس از مهی رویت / تاب آن کو که بنگرم سویت [۴]
خوشه چین شد به دامن خورشید / خرمن مه ز سنبل مویت
دل سرگشته همچو گویی شد / متعلّق به طاق ابرویت
کار بیمار عشق برهم زد / به مژهٔ چشمهای جادویت
برد گوی سخن بپرس آخر / حال فتّاحی سخن گویت

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲- ک : این غزل را ندارد.
۳- ق : بشو (تصحیح قیاسی)
۴- ک : این غزل را ندارد.

۸۶

ای ز جــان پــاکـتر بـه لطـف تـنت　　جــان پــاکـــان ز پــاکــی بــدنت[۱]
دهـــن غـــنچه پـــهن مـــاند بـــاز　　در تـــماشای خـــردهٔ دهـــنت
بشکـــند قـــیمت درّ و گـــوهر　　گـــاه شـــوخی شکســـتن ســـخنت
بـــه تـــحیّر فـــرو رود یـــوسف　　گـــر تـــخیّل کـــند چَـــهِ ذقـــنت
جـــستی از دام فـــتنه فـــتّاحی　　زلفش آخـــر فکـــند بـــر رســـنت

۸۷

صــبا تــا شب بــه کـویت ره نــدانست　　دلم زلف تـــو مـــنزلگه نـــدانست[۲]
بـــه یک دیـــدن مکش پـــیش رقـــیبم　　گـــر ایـــن حیران گــه از بــیگه نــدانست
فـــرو شـــد در زنـــخدانت دل از خـــط　　کـــه مسکـین راه دیـد و چَـهْ نـدانست
بـــه مـــستی پـــیش آن ســاقی بـمیرم　　کـــه در بـــوسه دهـــانش نـــه نـدانست
شکـــایت گـــو نـــه از آن لب نکـــردم　　کـــه آن غـــمزه جـــوابم ده نـــدانست
بکش فـــتّاحی از زلف بـــستی دست　　کـــه جـنگ از ســرکشی کـوته نـدانست

۸۸

رنگ می غنچه خود از خرقه چنین فاش نکرد　　دلق تـزویر کـه پوشید، که رسواش نکرد
بـــندهٔ پـــیر مـــغانیم کـه خـود را دانست　　هـرچه پیدا و نهان آمد و پیداش نکرد
گـر درِ زرق فـروشی نگشـاید چـه کـند　　آنکـه زلف صـنمی بسـتهٔ سوداش نکرد
شیخ را قدِ بتان دل نکشد چه توان کرد　　دوست چون کشش[۳] از عالم بالاش نکرد
تو مبین جور درین دور که ساقیِ فلک　　جز مـی مهر تـو در کاسهٔ میناش نکرد

۱- ک: این غزل را ندارد.
۲- ک: این غزل را ندارد.
۳- ک: این کشش

دوست هر شیوه که فرمود خوش و زیبا بود ناخوش آنست که نظّارهٔ زیباش نکرد
تا نشد لطف ازل بدرقهٔ فتّاحی آرزوی سفر منزل دنیاش نکرد

۸۹

یار لطفی که وعده داشت نکرد گرچه دل بر[۱] وفا گماشت نکرد
زلفش افکند دل به چاهٔ ذقن[۲] سر مویی فروگذاشت نکرد
داشت از وصل خود نگاه مرا بیش ازینم نگاه داشت نکرد
حُسن[۳] او تا کشید خوان بلا قرص خور تا به شام چاشت نکرد
ریخت بر خاک اشک فتّاحی رفع تخم جفا که کاشت نکرد

۹۰

بیا که صوفی ما عزم می پرستی کرد بیافت لذّت مستی و ترک هستی کرد
شراب لعل تو گیرا درآمدش به نظر چنان که جرعهٔ آن ناچشیده مستی کرد
به توبه بود و حذر[۴]، باده داشت ساقی عشق[۵] خرد ز دست شد و عشق پیش دستی کرد
شکست طَرهٔ بالا بلند تقوی بین که زلف چنگ[۶] به مرغولهاش پستی کرد
به بوی گل، دل بلبل بسی تمنّا داشت ولی نسیم صبا در میانه سستی کرد
ز چشم ما چو نمی‌دید ذرّه‌ای انصاف نهان شد آن دهن از روی روز و جستی کرد
به دین عشق مسلمان کسیست فتّاحی که در مشاهدهٔ بت، خداپرستی کرد

۹۱

باز وصل تو مرا مژدهٔ اعزاز آورد وز عدم زلف توام موی کشان باز آورد
دم فرو رفته و گریان چو صُراحی بودم ساغر لعل تو بیک خنده‌ام آواز آورد

۱- ک : در
۲- ق : چاهٔ ستم
۳- ق : خطّ او
۴- ک : به توبه داشت حذر
۵- ک : عیش
۶- ک : جنگ

مکش ای گوشه نشین تیغ که چون غمزهٔ دوست عشق ما را ز ازل مست و سرانداز آورد
مرغ جان راکه جهان تیره شد از شام فراق شمع روی تو چو پروانه به پرواز آورد
بخت اگر ساخت به هجرت دل فتّاحی را باز همدم به تواش دولت دمساز آورد

۹۲

تا شربتی ز لعل تو دل آشکار خورد دزدیده جان ز راه تخیّل هزار خورد
تر شد مزاج دیده که در باغ آرزو از لعل[1] دوست میوه بسی آبدار خورد
دی می به باغ خوردی و خون بست غنچه را هر جرعه‌ای که از کف ابر بهار خورد
دیدم لبت به خواب ولی دردسر فزود زان انگبین که مست تو اندر خُمار خورد
فتّاحیی که تافت سر از یک پیاله می افغان که با کرشمهٔ ساقی دوچار خورد

۹۳

ز هر چه بر ورق روزگار خواهد ماند خط وفای من و عهد یار خواهد ماند
به یک کرشمه بتا فکر بی‌قراران کن که آن یکست که بر یک قرار خواهد ماند
تو جور می‌کن و ما صبر و عاقبت بینیم که تا کدام ز[2] ما شرمسار خواهد ماند
رقیب راکشم از وصل اگر شوم معزول هنوز این قدرم اختیار خواهد ماند[3]
دو روزه عمر به باد جفا مده که به باغ نه برگ گل نه نسیم بهار خواهد ماند
دریـن چمن چه بماند هزار دستان را ترا چو باد به دست چنار خواهد ماند
به یادگار عدم یک سخن به فتّاحی بگو کش از تو سخن یادگار خواهد ماند

۹۴

قدت در ناز شد زیباش گفتند الف شد در بلا بالاش گفتند[4]

۱- ق : بر یاد
۲- ک : از
۳- ک : دو بیت بعد را ندارد.
۴- ک : این غزل را ندارد.

دهانت تا دلم از غیر پرداخت — مجرّد خانهٔ عیّاش گفتند
بگفتم بر سرت پاشم دُر اشک — دو چشم دُرفشان برپاش گفتند
طبیب آمد به سوی دردمندان — که فرماید دوا فرماش گفتند
به وصف زلف او فتّاحی آن نظم — که گفتی لولوی لالاش گفتند

۹۵

نازکان سایهٔ قامت چو به خاک اندازند — بر تن خاکی ما تیر هلاک اندازند
تیر مژگان به هوای نظر ما انداز — تیر را چابکی آنست که پاک اندازند
به[۱] رهت نقد دل از دیدهٔ ما دزدیدند — مردمان گوی دربن خانه که خاک اندازند
تا رقیبت نشود کشته به چشمم مرساد — سگ اگر کشته شود سوی مغاک اندازند
رازت افتاد به راه از مژه‌ها فتّاحی — از دُرِ اشک که در دامن چاک[۲] اندازند

۹۶

خوب رویان گر دلی از غمزه بیمارش کنند — چشم دارم باز کز لب دفع آزارش کنند[۳]
باز افگارش کنند از بهر مرهم دلبران — سینه‌ای کز تیغ دوری ناگه افگارش کنند
رفت اگر یاری به آزار حریفانش به لطف — باز باز آرند، نه یکباره بیزارش کنند
گلعذاری که آشنایان را ندارد عزّتی — زود باشد کز خزان، بی برگ و بی بارش کنند
قدر همچون من گرفتاری بداند عاقبت — گر به عشق چون خودی روزی گرفتارش کنند
عاشقان زار را می‌بیند و بر دردشان — می‌نبخشاید خدایا عاشق زارش کنند
او به خواب ناز و پیشش شعر تر افسانه‌ایست — صبر کن فتّاحیا کز خواب بیدارش کنند

۱- ک: بر
۲- ک: دامن خاک
۳- ک: این غزل را ندارد.

۹۷

صبح خیزان را ز جام مهر ساغر می‌دهند هر کسی را باده زین میخانه در خور می‌دهند
فیض را گو تشنهٔ قابل که در بزم کرم ناچشیده جرعه‌ای صد جام دیگر می‌دهند
تخم بی‌اخلاص کس را کاه برگی بر نداد از چه رو گندم نمایان خلق را بر می‌دهند
وجه روی زرد باید خاک کوی دوست را بر سر بازار عشق آری به زر زر می‌دهند
خاک پای فقر را میرم که شاهان از پی‌اش تخت سلطانی و تاج و ملک بر سر می‌دهند
گفتم از لعلت نشد کام دلم تر جز به خون گفت خوبان کام دلها این چنین[1] تر می‌دهند
خون دل در ظلمت فقر ارچه فتّاحی کشید آب خضرش هردم از جام سکندر می‌دهند

۹۸

گر دست و دلت هست به خون ریختنم شاد در پای تو ریزم سر و جان دست مریزاد
گر چاشنی لعل شکربار ندیدی شیرین نشدی کوه بلا بر دل فرهاد
چون سرو سر از مهر کشم گر به بر آرم وصل قد و رخسار تو از یک مه آزاد
افتاد دلم بی‌گنه اندر[2] کف خوبان کس را چه گنه او ز تن خویش بد افتاد
در راه بلا زاد به جز مرگ ندانست عشقی[3] که برای سفر راه بلازاد
فتّاحی دل خون شده را جام فنا دور از دستِ غمت داد که از دست غمت داد

۹۹

چو لاله جام گرفت و چنار سایه فکند من و پیاله و دور سماع و دست بلند
ز عود گوشه چه گیرم که صوت ابریشم ببست پنجهٔ صبرم به حلقه‌های کمند
خیال شیرهٔ لعل از سرم به در[4] نرود گرم[5] سفید کند خاک کله چون سر قند
بساز با دهن ساقی ای دل از هر کام که اهل فقر به هیچند از جهان خرسند[6]

۱- ق : آنچنان
۲- ک : در
۳- ک : عاشق
۴- ک : برون
۵- ق : ورم
۶- ق : خورسند (تصحیح قیاسی)

مـباش دست نشـان زر کسـان چـو نگـین | که پشت دست به دندان غـصّه خـواهـی کـند
بـه نـقد بـاش کـمروار در میان بـا دوست | ز هـر چـه داری و طـرفی ازان میان بـربند
دو روزه عـمر بـه وجـهی کـه هست فـتّاحی | چو خط بر آی خوش از روی گلعذاری[1] چند

۱۰۰

دام سـوداي کـج آن طـرّهٔ طـرّار نـهاد | هـمه را مُشک و دلم را جگـر سـوخته داد
خون دل بر رخـم از دیـده گشادن کـاریست | چه کـنم کـار مـن از عشـق بـدین گـونه فـتاد
دوش مست آمـد و بنشین کـه نـیفتی گـفتم | خود ز شوخی ننشست او و بدین هـم نـفتاد[2]
ای دل ار گفت رقـیبش بـه دلت جـای کـنم[3] | جـای در دل مـده اصـلاً سـخن بـی‌بنیاد
رفت بـر بـاد ز[4] خـون ریـز اجـل فتّاحی | زان لب و زلف که عمر و مـژهٔ عـمرش بـاد

۱۰۱

زان ابـرو اگـر شـیخ بـه مـحراب نـیفتد | از طـاق دل عـاشق بـی‌تاب نـیفتد
در زلف دوتـایش بـرسانم دل خـود را | بـر رشـتهٔ امـیدم اگـر تـاب نـیفتد
او تـیغ زنـد بـر دل آتش زده و مـن | در گـریه کـه شـمشیر وی از آب نـیفتد
آشـفتن مـردم نـبود غـمزهٔ او را | آشـفتگی ار بـر اثـر خـواب نـیفتد[5]
تـا دل نشکـافی نـبری فـیض تـجلّی | در خـانهٔ بـی‌روزنه مـهتاب نـیفتد
فـتّاحی از اوبـاش مکش دامـن پـرهیز | تـا دلق تـو در رهـنِ مـی نـاب نـیفتد
مـردم شـدهٔ عشـق نگـوید بـر اصحاب | در جـامهٔ پـاکـان سگ اصحاب نیفتد[6]

۱۰۲

چو سرو من به گلگشت چمن در گـلستان گـردد | بـبیند رفـتنش را جـوی و آبش در دهـان گـردد

۱- ق : از مهر ساده روزی
۲- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۳- ک : دهم
۴- ق : به
۵- ک : این بیت را ندارد.
۶- ک : این بیت را ندارد.

ز عکس زلف او زنجیرها بر پای آب افتد ولی چون سرو قدش در خیال آرد روان گردد
نه آن غمزه ز سهم چشم مستش گوشه می‌گیرد که ابرو نیز هم پیوسته گردش با کمان گردد
کمر بر هیچ بندد او و دست کوته من بین که نتواند که پیرامون آن نازک میان گردد
بود آتش فروز گلخن عشّاق فتّاحی تنش چون بر سر کوی محبّت استخوان گردد

۱۰۳

اگر چه گل به وفا بوی یار من دارد کجا طراوت آن گلعذار من دارد[۱]
خوش آن زمان که دلم را شکار می‌زد[۲] و گفت زهی طپیدن خوش کین شکار من دارد
به مرگ راضیم و شکر بخت می‌گویم که جانب دل امیدوار من دارد
به غمزه می‌کشدم دوست مست و حورالعین ستاده چشم به راه انتظار من دارد
ملازم نظر خویشم ار نداند مهر فراغتی ز من و روزگار من دارد
رخش بر آتش ازان زلف را بگرداند که رنگ و بوی دل بی‌قرار من دارد
به اشک چهره بسی شسته‌ام به یاد بتی که پای نازک خود بر عذار من دارد
به کار تو دل فتّاحیست کم گفتم به خشم گفت دل او چه کار من دارد

۱۰۴

هر صبح صبا در چمنم بوی تو آرد وز باغ چو گل جامه دران سوی تو آرد
دل را کشم از توبه به زنجیر و چو بینم بادم خبرش از شکن موی تو آرد[۳]
دامن کشم از سرو تو صد راه و دلم[۴] باز چون بند قبا بسته به پهلوی تو آرد
از عمر خود آن روز کشم کینه که جلاد بر خاک کشانم به سر کوی تو آرد
بی روی تو گر کشته شود دور ز رویت این عاشق بی روی که با روی تو آرد

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲- ق : شکاری زد (تصحیح قیاسی)
۳- ق : این بیت را ندارد.
۴- ک : غمم

بی روی تو جان تاب نیاورد و زغم رفت — آن هم نتوانست که با روی تو آرد[۱]
مگذار که هر خانه سیاه از نظر کج — چشمی به خطا در خم ابروی تو آرد
فتّاحی اگر گشت کمان گو کشش بخت — چندانکه سری در خم بازوی تو آرد

۱۰۵

مرغ دلم که در پی زلف دوتو پرد — هر جا که دید دام بلایی درو پرد[۲]
چشمم همی به روزن وصل و بسی نماند — کز شوق تیغ دوست سرم از گلو پرد
تیرش به جانب دل پر خون روان ترست — مرغ سحر به سوی گلستان نکو پرد
یارب که بر پرد همه گر خود فرشته است — مرغی که سوی دانهٔ خالش فرو پرد
سیمرغ جان چو در غم آن لب سبو شود — آید به بوی می چو مگس در سبو پرد
در روزهٔ فراق وی از سر هوای وصل — شد چون کبوتری که به عید از کدو پرد
حیران بی‌نوایی فتّاحی از گلی است — هر بلبلی که در چمن گفت و گو پرد

۱۰۶

گدای میکده یک دم که رو به راه آرد — هزار مسند جمشید در پناه آرد
کسی به خود نبرد دعوی نجات از پیش — مگر که هم کرم دوست را گواه آرد
فروغ مشعل رحمت به عکس آینه‌ایست — که روشنی تجلّی ز دود آه آرد
زهی کرامت عاصی که پیش دوست همه — برند تحفهٔ طاعات و او گناه آرد
سحاب عفو[۳] گهی آبرو کند پیدا — که خاکساریِ ما نامهٔ سیاه آرد
به طعنه‌ام مشکن دل که یک خدنگ سحر — شکست و تفرقه در قلب صد سپاه آرد
بر ابر اشک نهادست چشم فتّاحی — که فیض بخششی از رحمت[۴] الله آرد

۱- ق : این بیت را ندارد.
۲-ك : این غزل را ندارد.
۳- ق : نجات عفو
۴-ك : رحمتش از بخشش

۱۰۷

بـــاز خـــط بـــندگی ســـرو پـری آزاد زد عشق تو غمهای دیرین را مبارک باد زد[1]
بس که کوه از لالهٔ رخسار شیرین در گرفت سنگ آتش گشت و شعله در دل فرهاد زد
از بهار حُسن برقی بر رخم خندان گذشت برگ کاهی را به خرمن آتش بیداد زد
جوهر جان ساخت عکس لعل شیرین کوه را کند جانی لاجرم هر تیشه کان فرهاد زد
آفتابی در رسید از نو به شهر و همچو ماه خیمه در منزلگه جان خراب آباد زد
با نگاری خوش برآمد از مغاک سینه دل جان چو با دل بر نیامد چنگ در فریاد زد
بر لبش باد ار گذر یابد شود دل بی مزه مست را از باده نبود لذّتی چون باد زد
قلب فتّاحی رواجی یافت در بازار عشق داغ او تـــا سکّهٔ غم بر دل ناشاد زد

۱۰۸

هر ذرّه خاکم کاشکی بر رهگذاری اوفتد تا ز آفتابی پرتوی بر خاکساری اوفتد
تا اشک من بوسد مگر خاک سر کوی کسی بهر شفاعت دم به دم در پای یاری اوفتد
پوشم سر چاه نظر هردم به خاشاک مژه باشد که از آهوشان در وی شکاری اوفتد
افتاد کاری تیر او بر دل تو خیز ای جان ز ره بی کار نتوان اوفتاد آنگه که کاری اوفتد
چون چشم فتّاحی شود خاک ای مژه بازش به خون گل کن مبادا کز رهش کس را غباری اوفتد

۱۰۹

دل که از سوز تواش رشتهٔ جان تاب خورد بس که چون شمع شب از دیده می ناب خورد[2]
از رخ زرد من آن زلف فزون ترسیده است پیشتر دزد غم جان شب مهتاب خورد
غمزه ناگشته رقیبش خوردم خون ز حسد خون قربان به خصومت سگ اصحاب خورد
سبز شد باز لب جوی ولی بی لب دوست آنچنان نیست که از وی دل ما آب خورد

۱-ک: این غزل را ندارد.

۲-ک: این غزل را ندارد.

ما خرابیم به یاد تو چه حاجت لب لعل   مست چون سفله بود نقل ز عناب خورد
کاش از چشم مهی کشته شود فتّاحی   تا کی از تیر فلک ناوک پرتاب خورد

۱۱۰

کسی که باده به شادی روی یار خورد   چرا بمیرد و غم از پی چه کار خورد
شراب عیش[1] بر آن مست تلخ و زهر بود   که بی حضور شکر خندهٔ نگار خورد
کسی که می نخورد در بهار بر لب کِشت   فرست جانب صحراش تا بهار خورد
خیال زلف و خط ساقیم حیات دهد   به زیر خاک تنم را چو مور و مار خورد[2]
سزای غصّهٔ دوران کسی دهد که مدام[3]   ز دست نوش لبان جام خوشگوار خورد
خوش است هر که ز افلاس همچو فتّاحی   دلی نداشت که غمهای روزگار خورد

۱۱۱

نسیم کوی ترا بر دلم گذار مباد   مباد کانش غمهات اوفتد در باد
مرا ز عشق تو گر با مراد کاری نیست   تورا ز خوبی خود باد کارها به مراد
مجوی از دل ویران من صلاح که نیست   خراب عشق عمارت پذیر از بنیاد
ترا ز ذوق کشم گفت چون دهم دشنام   چنان بکشت خود آن لب مرا که داد نداد
بسی به حال سگان اوفتاد فتّاحی   بر آستان تو و کس به حال او نفتاد

۱۱۲

دلی کز تو تیغ جفا می‌خورد   غم زندگانی چرا می‌خورد
کسی کو نترسد ز زهر اجل   ز جام فراق تو وا می‌خورد[4]
به دور لبت در دل آورد می   صُراحی ازان رو قفا می‌خورد

۱- ک: شراب و عیش
۲- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۳- ک: کین دم
۴- ک: این بیت را به دنبال چند بیت بعد می‌آورد.

دلم کـز بـلا مـدّتی مـی‌گریخت ازان غـمزه تـیرِ قـضا مـی‌خورد
نـه دل مـاند ونـه جـان و نـه تـن[1] ، بگـوی مـرا تـیر تـو بـر کـجا مـی‌خورد
چـنان سـرو لاغـر شـد از یـاد تـو کـه گـویی کـه بـاد هـوا مـی‌خورد[2]
بـه مـهمان فـتّاحی آی و بـبین کـه از دل چـه خـونابه‌ها مـی‌خورد

۱۱۳

دلم شب تا سحر بی شمع روی یار می‌سوزد خوشا پروانه کو در پرتو دیدار می‌سوزد
غم خود در برون با آنکه می‌سوزم نمی‌گویم وگر در خانه می‌گویم در و دیوار می‌سوزد
دل آن سو رفت وخواهدسوخت‌ای‌جان‌درچه‌تدبیری تـوهم دنـبال او روگـر دلت بـسیار می‌سوزد
خوشی کز دست هر خس آتش می‌می‌نهی بر کف ترا جانا چه غم جان من غمخوار می‌سوزد[3]
زبان بلبلان تیز از جدایی کرد شمع گل چو[4] با اویی ترا باری کجا این خار می‌سوزد
به شکل نردبان روزی رسد بر[5] پایهٔ قصرت چنین کز درد من هر سطر این طومار می‌سوزد
ازان تـابی نـدارد رشتهٔ تقوای[6] فتّاحی که هم بر آتش روی بتان زنّار می‌سوزد

۱۱۴

شبی کان شمع را دل بهر دل سوزی دگر سوزد چنان سوزم که از من شمع مجلس را جگر سوزد
رخش پروانه سازد جان طاووسان قدسی را چنان شمعی روا نبود که مرغی مختصر سوزد
دلش ترسم که سوزد ، حالِ شمع دل نمی‌گویم چه باشد گر دلش بر ناتوانی این قَدَر سوزد
خیال آن لب شیرین چو شمعم بیش سوزد دل بـه شیرینی دلی کـو گـرم بـاشد بیشتر سوزد

۱- ک : نی جان و نی تن
۲- ک : این بیت را ندارد امّا یک بیت مشابه دارد.
بدینسان که لاغر شد از رشک تو مگر سرو باد هوا می‌خورد
۳- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد. ۴- ک: تو
۵- ک : در ۶- ق: تقوی [تصحیح قیاسی].

شبی احوال بیداران شود آن شمع را روشن چنین کز[1] آه من در کوی او دیوار و در سوزد
بسوزد اشک شمعی خار مژگان آه ازان دارم که دود انگیز باشد آری[2] آن هیزم که تر سوزد
رخم چون شمع زرد و داردم بر آتش آن غمزه چو ترکی مست[3]کو را بر کسی ناگاه زر سوزد
به مهر رویش آتش خوارهٔ عشقست فتّاحی نه چون پروانه کو را از برای شمع پر سوزد

۱۱۵

چون میرم وز خاکم خار و گیاه خیزد گر هیزمش بسوزی زو دود و آه خیزد
بر آستان خویشش[4] بنشان به آب رحمت فردا ز خاک من چون گرد[5] گناه خیزد
گر صوفیان بدانند حال دو چشم مستت هر گوشه صد خرابات از خانقاه خیزد
آن را که کفر زلفت زد راه آشنایی هم دل سیاه میرد هم رو سیاه[6] خیزد
هر سوخته که افتد در پرتو تجلّی هر ذرّهٔ ذرّهٔ او نور اله خیزد
گو خرمن فلک شو بر باد بی‌نیازی کز رای[7] همّت ما یک برگ کاه خیزد
فتّاحی از سگانش گر در رسد نگاهی صد فتح باب دولت زان یک نگاه خیزد

۱۱۶

گر آن بدمست من خونم چو شیشه از گلو ریزد بباید نوش کردن تلخی خونی که او ریزد[8]
تن خاکی چو خواهد عاقبت رفتن زجان خالی بگو تا ساقی اکنون خون جانم در سبو ریزد
ز کویش جای سبزه غنچهٔ خونی دمد زین پس به چندین دل که در جولان ز زلف مُشکبو ریزد
رخت تاراج گلها می‌کند گویی که هر ساعت زر خود از تهتّک غنچه در دامان او ریزد
چو لاله پیش رویت دعوی خوبی کند بستان کلاهش کج نهد در باد و ابر آبش فرو ریزد

۱- ک: گر
۲- ک: آب
۳- ک: ترک مست
۴- ک: بر آستانهٔ خویش
۵- ک: از خاک ما چو فردا گرد
۶- ک: دل سیاه
۷- ق: آه
۸- ک: این غزل را ندارد.

درین محنت که فتّاحیست همچون شمع در مجلس　شکیبایی بسوزد جان و گریه آب او ریزد

۱۱۷

دل ربایی که ز دل قدر وفا نشناسد　عشق جز ترک غمش هیچ دوا نشناسد
هر که ننهد به زیارتگه دلها قدمی　بی‌طریقیست که او راه خدا نشناسد
شوخ چشمی که نشیند به دل کج نظران　کور طبع ره عشقست که جا نشناسد
هر که در کوی محبّت نخورد زهر فراق　چاشنی الم و ذوق دوا[1] نشناسد
یار تا داغ جدایی نکشد فتّاحی　قیمت یاری و درد دل[2] ما نشناسد

۱۱۸

مرا دیوانه کرد آن رخ، پری رویی همین باشد　به بدخویی جهانی سوخت،نیکویی همین باشد
مرا این ناتوانی می‌رسد کز درگهش[3] دورم　تو ای باد صباگه گه دران کویی همین باشد
به مشتی استخوان سینه‌ام سر در نمی‌آری[4]　تعظّم می‌کنی ای دل سگ اویی همین باشد
همین باشد مراد من که یک شب از سر مستی　منت پا بوسم و تو هر زمان گویی همین باشد
به کویت جوی خون دل گشاد از چشم[5] فتّاحی　عفاالله از سگ کوی[6] تو دلجویی همین باشد

۱۱۹

گرچه طرب تنها بی دردسری باشد　می بی لب دلجویی خون جگری باشد
یک رنگ طلب یاری گو با تو چو بنشیند　باور نکنی کانجا جز تو دگری[7] باشد
شکل خوش و جام می دارند جمال جان　گر آئینهٔ[8] ایشان صاحب نظری باشد

۱- ک . ذوق بلا
۲- ک : سوز دل
۳- ک : خدمتش
۴- ک : ز مشتی استخوان سینه‌ام پهلو تهی کردی
۵- ک : دیده
۶- ک :گدا را از سر کوی
۷- ک : دیگری
۸- ق : آینهٔ

ای سالک راه حق از مستی[1] ما بگذر	کز دوست به هر کویی دانی که دری باشد
تدبیر خلاص خود در بی‌خبری جوید	هر دل که ز دورانش اندک خبری باشد
پوشیدن عیب ما گرچه هنرست از دوست	گر عیب کند ما را آن مه[2] هنری باشد
هر چند بدست از یار[3] احوال تو فتّاحی	گفتن گله با دشمن از بد بتری باشد

۱۲۰

کو دیده که مشتاق لقای تو نباشد	کو دل که گرفتار بلای تو نباشد
تا مهر تو بر هر دو جهان تافت ندیدم[4]	یک ذرّه که رقّاص هوای تو نباشد
بی نور بود زاویهٔ عالم ارواح	گر مشعلهٔ آه گدای تو نباشد
در آتش اندوه ابد سوخته بادا	هر دل که برو داغ وفای تو نباشد
جان منتظر تست بگویش که برآ خوش	جان خود نبود خوش که برای تو نباشد
گر دولت دیدار ز ما باز گرفتی	آن ناکسی ماست جفای تو نباشد[5]
فتّاحی اگر می‌نخرد یار به هیچت	خوش باش کزین بیش بهای تو نباشد

۱۲۱

هر کجا صحبت گلی باشد	نرگش از خوان بلبلی باشد[6]
پیش جوی بنفشه‌زار خطش	فتنهٔ عارضش گلی باشد
دردسرهای ما کشد زلفش	پردلان را تحمّلی باشد
رخ نمودی به خنده لب تر ساز	گل نکوتر که با مُلی باشد
سر به سودا نهد چو فتّاحی	هر که در قید کاکُلی باشد

۱- ک: سر مستی
۲- ک: هم
۳- ک: دوست
۴- ک: ندیدیم
۵- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۶- ک: این غزل را ندارد.

۱۲۲

لبت که کشت مرا جان به دیگران بخشد شود به کام دلم گر خدای جان بخشد
به شادی سر زلفت ز غم امان یابم به عمر خویش شبی عمر اگر امان بخشد
به غمزه گو که روان بخشدم به یک ناوک که مست هرچه به دست آیدش روان بخشد
به لب مرادکسان بخشد آن صنم شاید مراکه هیچ کسم هم بدان دهان بخشد[۱]
گناه خلق خدا بخشد از یک آه بگو که خلق را به خدا واعظ از فغان بخشد
به بزم عیش زهی سرخ‌رو که خردهٔ زر چو گل ز دل نه چو شمع از سر زبان بخشد
گر آن دهن به عدم برد جان فتّاحی هزار جان لبش از خندهٔ نهان بخشد

۱۲۳

نوبهار آمد ز باران روی صحرا تازه شد وز هوایش در دماغ ابر سودا تازه شد
باد نوروز آمد و برداشت سبزه سر ز خاک خرّم آن خضری کز انفاس مسیحا تازه شد
وه که بلبل در برِگل دید جای نیش خار آن[۲]جراحتها که در دل داشت صد جا تازه شد
چون[۳] سرِ آبی خود و سروی که در پیرانه سر بیخودیهای جوانی در سرِ ما تازه شد
خون لاله بس که خواهد از حیا بر خاک ریخت مست ما راکز عرق گلبرگ رعنا تازه شد
هان سر خود گیر ای عقل کهن کز چشم شوخ ساقی بدمست را آهنگ غوغا تازه شد
دفتر گل گو مخوان بلبل ز رو چندین که باز گفتهٔ فتّاحی از روهای زیبا تازه شد

۱۲۴

ای چو شمع از نار خندانت به هر سو زار صد از تو شد روشن که نار ما یک و بیمار صد
رحم کن بر جان بیماری که دارد دردِ سخت[۴] بر دل مجروح یک مرهم نه و آزار صد
من به صد غم زنده و غمخواری از یک دوست‌نه[۵] شادی مردن که یک غم دارد[۶] و غمخوار صد

۱- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۲- ک : وان
۳- ق : چو
۴- ک : دارد از طبیب
۵- ک : نی
۶- ک : دارم

باغبان مشکل که چیند بر مراد خود[۱] گلی   در چمن عاشق هزار و گل یکی و خار صد
با وفای دوست فتّاحی ز دشمن رو متاب[۲]   یار اگر یک روی باشد باش گو اغیار صد

۱۲۵

مرا که سینه به داغ تو لاله‌زار آمد   به چشم از آتش گل شعله‌های نار[۳] آمد
به شاخ غنچه نظر چون کنم که در ره چشم   ز خار هر مژه پیکان خون به بار آمد[۴]
ز دل که شد به عدم همدمی[۵] نیامد باز   مگر که ناله و او هم ضعیف و زار آمد
شکست کشتی دل، موج عشق، جان[۶] را برد   تنم به تختهٔ تابوت بر کنار آمد
سرم به سجده زمین چاه ساخت در کویت   کش آبی از دم تیغت به روی کار آمد
کشم چو سرمه شود استخوان خود در چشم   که اینم از سگ کوی تو یادگار آمد
ز چشم بد مرساد آفتی به فتّاحی   که عاشقان ترا خاک رهگذار آمد

۱۲۶

ساغر می بلا ست گرداند   لطف ساقی بلا بگرداند
مرغ دل شد به دام زلفت باز   بین چه نیکوش باز می‌خواند
سرو چندان به لاف قد تو چوب   خورد از ما که راست وا ماند
به که با قد و ابرویت مه را   کس به طاق بلند ننشاند
پیش قدّت[۷] بنفشه را سوسن   گه کشد تیغ و گه لسان[۸] راند
سگ کویت چنان بداند نیک   بنده را کادمی نمی‌داند
با لبت زنده است فتّاحی   گر رقیب تواش نمی‌داند

۱- ک : دل
۲- ک : رخ از دشمن متاب
۳- ک : خار
۴- ک : این بیت را ندارد.
۵- ک : همرهی
۶- ک : موج عشق و جان
۷- ک : خطت
۸- ک : کسان

۱۲۷

نگـاه خـنده‌آمیز تـو عـاشق هـر کـجا بـیند ... ز کشتن زندگی یابد کـه رحـمت در بـلا بـیند

خرامان می‌رود آن سرو و چون گیـسوی او جانها ... به خاک افتاده تا کی او به شـوخی از قـفا بـیند

خوش آن دم کان بت بدخو کشیده تیغ ومی‌درسر[۱] ... بـرون آیـد ز در وز عـاشقان اول مـرا بـیند

نظر در ساعدش کـردم ز روی دست ، تـیغم زد ... کرا آن دست رس کز دور سوی پشت پا بیند[۲]

مرا عمریست تا بربسته شد چشم از دگر[۳]خـوبان ... به تشریف جمالت خویش را بـاشد کـه وابـیند[۴]

ز خاک کعبهٔ کوی تـو یـابد روشـنی چشـمم ... ز ریگ مکّه آری آیـینه نـور و صـفا بـیند[۵]

تو دیر آیی و ترسم جای بینی از من ار آیی ... نمی‌بینی که گویند آنکـه آیـد دیـر، جـا بـیند

هلاک خویش چون شمع از نسیمت یافت فتّاحی ... دل روشـن زبـان خـویشتن را در هـوا بـیند

۱۲۸

ای جان و بـلای جـان گـاهی کـه دلت خـواهـد ... دل بردی[۶] و جان بستان ، گاهی که دلت خواهـد

گفتی که کی از مـژگان تـیری زنـمت بـر جـان ... جان آن تو و فرمان ، گاهی که دلت خواهـد[۷]

در خلوت هجران دل خواهد به دعـا وصـلت ... باشد که شوی مهمان ، گاهی که دلت خواهـد

گـر دوسـتی پـیدا بـا مـات نـخواهـد دل ... آخر[۸]نظری پنهان ، گـاهی کـه دلت خـواهـد

دل بـردی و نـوازی فـتّاحی بـیدل را ... دل باز دهش ای جان ، گاهی که دلت خواهـد

۱۲۹

دل به صد ناله و دلدار هـمان نـیست کـه بـود ... مرغ در زاری و گلزار هـمان نـیست کـه بـود

۱- ق : در سر می
۲- ک : که پای آن که دزدیده به ساق و شست پا بیند.
۳- ک : رخ
۴- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۵- ق : این بیت را ندارد.
۶- ق : خواهی
۷- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۸- ک : باری

تلخی عیش[۱] دل خسته همانست که هست | عشوهٔ لعل شکر بار همان نیست که بود
آنکه دی شربت راحت به دل افگاران داد | گو مشو رنجه که بیمار همان نیست که بود
ای صبا در حرم غنچه سحر راه که داشت | که سمن را گل رخسار همان نیست که بود
حُسن را چاشنی جلوه همانست ولی | دیده را لذّت دیدار همان نیست که بود
رخ مپوش ای گل و مفروش تجمّل که به باغ | مهر را گرمی بازار همان نیست که بود
گفت در یاری ما نیست همان فتّاحی | ما همانیم ولی یار همان نیست که بود

۱۳۰

بیخ هر خاری که آن از خاک ما حاصل شود[۲] | زاهد ار بر لب رساند مست لایعقل شود
نرگس مخمور و جام لاله روید در[۳] بهار | خاک مست عشق[۴] کز باران رحمت گل شود
گوییا برخوان ز لوح تربت ما حرف درد | هر کرا در خاکساری نکته‌ای مشکل شود
در دم آخر نیم نومید کز جام کرم | جرعهٔ شوریده‌ای را خون بهای گِل[۵] شود
خوار منگر در گنه کاری عاشق آن[۶] نگر | کو بدین سرمایه عفو دوست را قابل شود
طالب دیدار را دوزخ بهشتی دیگرست[۷] | تا نسوزد خویش را پروانه کی واصل شود
گردد آتش روضه بر فتّاحی از یاد خلیل | با دل سوزان اگر در دوزخش منزل شود

۱۳۱

ز دست مرهم لطفت مگر کاری برون آید | که از پای دلِ مجروح[۸] ما خاری برون آید
قیامت بر سر کویت خوشا خاک وجود من | که از هر ذرّه‌ای مشتاق دیداری برون آید

۱- ق : تلخی نیش
۲- ک : بیخ خاری کز مزار عاشقان حاصل شود.
۳- ک : هر
۴- ق : دوست
۵- ق : جرعهٔ شویندهٔ خونابهای دل
۶- ک: این
۷- ق : دوزخ بهشت دیگر
۸- ک : دلِ افگار

به محشر از ته پای سگ کوی تو برخیزم | مگر نامم ز دیوان وفاداری برون آید
دلم پر درد تست آخر مزن تیغش که می‌ترسم | که گر بشکافیش ناگاه آزاری برون آید
جمال خویش در مصرملاحت عرضه کن روزی | که از هر گوشه چون یوسف خریداری برون آید[1]
سگ کوی تو گیرد خرقه‌ام را دامن و ترسم | که گر چاک اوفتد از هر رشته[2] زنّاری برون آید
چه کم گردد ز جاه تو که بهر جان فتّاحی | ز تشریف تو تخفیف گنه کاری برون آید

۱۳۲

پی خدنگ ترا کز کمان برون آید | ز گوشهٔ دلِ خاکی نشان برون آید[3]
مگر ز رشتهٔ جان شد زه کمانت که تیر | چو بر دلی کشی از جان روان برون آید
به تیغ کن رهی از پیش سینه باز که جان | به پیشواز خدنگت ازان برون آید
چنین که خلق کَشندت کمر به جستن تیغ | عجب که تیغ مرا زان میان برون آید
شهید تیغ ترا گر سگت گشاید قبر | ز خاک سبز شده استخوان برون آید
به راه از الف آه ساختست عصا | ز بس که نالهٔ دل ناتوان برون آید
در انتظار تو جانا نشست فتّاحی | بر آستان تو چندانکه جان برون آید

۱۳۳

شبم جز ناله در کوی تو بر بالین نمی‌آید | به فریادی سگت را یاد این مسکین نمی‌آید[4]
نظر کن در دل ما تا جمال مهر خود بینی | که در هیچ آینهٔ رویت بدین آیین نمی‌آید
وفا گفتم ز تو ناید برفتی و جفا گفتی | مه من از جفا بازآ که آن را این نمی‌آید
غم لعل بتان خوردم دلم خون شد چه دانستم | که آن جلاب بی این چاشنی شیرین نمی‌آید
به یکرنگی سوار اسب همّت باش فتّاحی | چه گر زان ابلق ایّام اگر در زین نمی‌آید

۱- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۲- ک : گوشه
۳- ک : این غزل را ندارد.
۴- ق : این غزل را ندارد.

۱۳۴

معاشران ز دعاگوی خویش یاد آرید وداع یار وفاجوی خویش یاد آرید
به محرمان حریم[1] طرب چو بنشینید ز راندگان سر کوی خویش یاد آرید
اگر به ناز دلی دامن شما گیرد ز ناز غمزهٔ بدخوی خویش یاد آرید
قد خمیدهٔ من گر[2] به چشمتان ناید ز جور تندی ابروی خویش یاد آرید
کسی چو در غزلی معنی غریب آرد ازین غریب غزل‌گوی خویش یاد آرید
به حقّ صحبت دیرین که عمرها یک بار ز یار یک دل و یک روی خویش یاد آرید
عنان طاقت فتّاحی ار ز دست برفت ز زور و قوّت بازوی خویش یاد آرید

۱۳۵

یاران نظر لطف ز هم باز مگیرید از اهل وفا[3] شرط کرم باز مگیرید
زان پیش که تن خاک شود در قدم[4] خلق یمن قدم از صحبت هم باز مگیرید
ریش دل اگر چند به کاغذ نشود به از رقعهٔ اخلاص قلم[5] باز مگیرید
در خانهٔ دل چون به ارادت بنشینید حرمت ز مقیمان حرم باز مگیرید
دادید بهم دل مستانید به آزار انعام خدایی به ستم باز مگیرید
همّت بکند کار خود ای خاک‌نشینان دست از طلب خاتم جم باز مگیرید
فتّاحی ازین غمکده با یاد شما رفت زو توشهٔ اقلیم عدم باز مگیرید

۱۳۶

حدیث شبنم و گل نازکست گوش کنید که دور عمر ببینید و باده نوش کنید
حکایتی که صدا می‌دهد ز پردهٔ غیب لسان عود ادا می‌کند خموش کنید

۱- ک: محرمان و حریم
۲- ق: کز
۳- ک: اهل نظر
۴- ک: نظر
۵- ک: رقم

کسی به زر نخرد عمر و آن هم ار بتوان نثار خاک ره پیر می‌فروش کنید
حریف مستی اگر شکر عافیت بکند حواله‌اش به خطرهای عقل و هوش کنید
نمی‌پزد هوس هر کسی جلالت دوست رضا دهید وگرنه ز غصّه جوش کنید
به یک سخن دل حیران به[1] دلبران شادست ز ما نمی‌شنوند این سخن خروش کنید
به باده خرقهٔ فتّاحی ار شد آلوده نظر به همّت رندان عیب پوش کنید

۱۳۷

معاشران سخن دوست[2] مختصر مکنید شب وصال به هر گفت و گو سحر مکنید
چو شمع اگر چه زبان می‌دهد به دل گرمی زبان خصم ببرّید و دل دگر مکنید
رواج کاسهٔ زر گر چه بشکند نشکست شما معاونت سنگ بدگهر مکنید
چو چشم بد دل بد را اثر بود زنهار ز عیش خویش بداندیش را خبر مکنید
شکوه تاج بزرگی به گوهر هنرست به عشوه مردم دون را زیاده سر مکنید[3]
عنان به تفرقه دادید و رنجها دیدید دگر ز زاویهٔ عافیت سفر مکنید
به کلک تیر فلک برحمایل جوزاست خطی که با شعرا دست در کمر مکنید
اگر چه عزّت فتّاحی از مذلّت اوست شما به چشم حقارت به وی نظر مکنید

۱۳۸

سبوکشان به گدا جرعه‌ای ثواب دهید حیات ذرّهٔ خاکی به آفتاب دهید
ز جرعه ریزی خوبان چو سیل فتنه[4] رسید سواد نامهٔ ناموس ما به آب دهید
معاشران شب عیش است چشم بخت مرا به تیغ غمزهٔ ساقی سزای خواب دهید[5]

۱- ک: ز
۲- ک: یار
۳- ک: این بیت را ندارد.
۴- ک: موج
۵- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

شکار عیش سر از دام عمر[1] می‌پیچد | کمند طرّهٔ مُشکین دوست تاب دهید
خدای توبه دهدتان[2] ز سعی بی‌حاصل | که در بهار مرا توبه از شراب دهید
چو خردهٔ عمل ماست فیض بخشش دوست | ز ما سؤال چرا می‌کند جواب دهید
ببست درِ دلْ[3] فتّاحی از غم دو سرای | به کوی عشق نویدش به فتح باب دهید

۱۳۹

دل درد تو جز دوا چه گوید | بالای تو جز بلا چه گوید[4]
پیش تو مجال دم زدن نیست | از نالهٔ ما صبا چه گوید
گفتست بسی جفا رقیبم | تا آن بت بی‌وفا چه گوید
گویی غم او بر کسی باز | ای گریه کسی تو را چه گوید
فتّاحی خسته را اگر سوخت | دشنام تو جز دعا چه گوید

۱۴۰

برد خیال تو دل جست ز خوبان خود | دزد به یک ره رود صاحب کالا به صد[5]
تا به نظر در رسد اختر دیدار تو | دل به زنخدان تست ساکن چاه رصد
از قد تو هر دمم هست فزون گفت و گو | گرچه بود در کلام از پی تقلیل قد
چشم پر آبم چرا طالب دیدار تست | چون رمد از آفتاب چشم که دارد رمد
سینه ز واعظ فگار سنگ رقیبان خورد | هست بلی ریش بد در خور داروی بد
اشک مرا تا بدید شد ز حیا در گریز | قطرهٔ باران ز ابر دوخته در پا نمد
چون سگ کوی ویم دید که نگرفت هیچ | گفت که فتّاحیا معنبری پیش خود

۱-ک: دام عیش
۲-ک: دهاتان
۳-ک: همّت
۴-ک: این غزل را ندارد.
۵-ک: این غزل را ندارد.

۱۴۱

هر تن به وصله‌ای ز قدت چون قبا رسید تیغ تو زان میان به من مبتلا رسید
هر دم ز سینه آه به گردون رسد ببین تا کار دل ز دولت هجران کجا رسید
گفتی به غور آب دو چشمم[1] رسد رقیب ای نور دیده لطف نمودی به ما رسید
گفتم چرا مه تو به خط تیره گشت گفت تأثیر طالع تو به ما هم فرا رسید
گفتم رسید آه دلم در رخ تو گفت فتّاحی از تو بین که به رویم چه‌ها رسید

۱۴۲

مرا درد عشق تو بیچاره کرد چو اشک خود از خانه آواره کرد
خرابی حالم به خواری مبین که چشم توام مست و میخواره کرد
قبا چاک زد گل چو نامت شنید به نام نکو جامه‌ای پاره کرد
دهم گفتمش جان چو بینم دو بار خود آن غمزه سودای یکباره کرد
به جان بود فتّاحی از عمر خویش که در لعل و زلف تو نظّاره کرد

۱۴۳

موی میان و تار دو زلفت سه رشته‌اند کز بهر دام دل ز رگ جان سرشته‌اند
آرند سجده دانهٔ خال ترا چو مرغ خوبان چه گر پرنده به بال فرشته‌اند
در پیش سیب چاه زنخدانت آب برد هر میوه‌ای که در چمن خلد کشته‌اند
پیوند از میان تو شد با عدم مرا کز تار موی رشتهٔ امید رشته‌اند
بر دل نوشت نقد تو فتّاحیا رقیب آری برات عیش تو بر یخ نوشته‌اند

۱۴۴

آن دهان گرچه مرا جان به لب از ناز آورد از عدم خطّ توام موی کشان باز آورد
سر[2] سودای توام باز به بازار فنا نقد جان با دهن خطّ تو انباز آورد

۱- ک: دو چشمت ۲- ک: برد

اشک صد خانه ز بنیاد برافکند و نظر	پی سوی آن مژهٔ خانه برانداز آورد
بی‌نوا بلبل غمگین تو بودم دم صبح	از گل روی تو یک خنده‌ام آواز آورد
تیغ تو جان هواکردهٔ فتّاحی را	گردن افراخته چون مرغ به پرواز آورد

۱۴۵

گر فقیه‌اند و گر صوفی[۱] و گر خمّارند	همه در کارگهٖ حکم قضا در کارند
زین[۲] همه نقش مخالف که برین لوح[۳] نمود	مرو از دایره بیرون که یکی[۴] پرگارند
منشین بر در انکارِ خرابات جهان	که ز یک آب و گِلند ار در و ار[۵] دیوارند
تو اگر شاه شناسی مشکن قیمت گنج	که ندانند گدایان که چه گوهر دارند
باش تا ساقی وحدت سر خُم بگشاید	همه ذرّات جهان نعرهٔ اقرار آرند
هر دلی را به جبین همچو گل از حق داغیست	خرده‌بینان همه زین رو پسِ سر می‌خارند
ادب آنست که خاصان سراپردهٔ قرب	خاکیان ره شه را ز خسان نشمارند
بد نبینند چو فتّاحی ناکس آن قوم	که نظر بر کس از آیینهٔ خود نگمارند

۱۴۶

داغ‌داران محبّت دو جهان سوخته‌اند	تا به دیدار تو شمع نظر افروخته‌اند
شب به کوی تو کنند آتش دلها پامال	زان رقیبان تو همچون سگ پا سوخته‌اند
گوییا پردهٔ کعبه است[۶] سیه روی رقیب	که به دیوار سر کوی تواش دوخته‌اند
شاهبازان ملاحت همه از روز ازل	به شکار دل مسکین من آموخته‌اند
گشت فتّاحی اگر بندهٔ خوبان واعظ	با یکی[۷] عربده ما را به تو نفروخته‌اند

۱- ک : زاهد
۲- ک : این
۳- ک : درین پرده
۴- ک : ز یک
۵- ک : گر
۶- ق : کعبست
۷- ق : تابکی

۱۴۷

هر کجا جرعهٔ نعمت به نثار اندازند — جام گل روید و زو مست هزار اندازند
غمزه‌ات بر سر جان تیزتر آید هر چند — مردمان در ره او از مژه خار اندازند
جان به شکرانه دهد هر که دلش بربایند — غمزه‌هایت که به تیری دو شکار اندازند
رهروان را سفر از کوی بلا بار نشست — منزل اینست بگویید که بار اندازند
کار دلها ز تو طرح گنه و تیر دعاست — کارشان ساز ازان پیش که کار اندازند
غرقهٔ بحر بلا شو چو صدف فتّاحی — کان خسانند که خود را به کنار اندازند

۱۴۸

به قید غم تن زارم اسیر زور تو باد — دلم چو دانه به دام خط چو مور تو باد
ز خون اهل نظر چون به دست گیری می — زجاج دیدهٔ من ساغر بسور تو باد
چو غمزهٔ تو به مستی برآورد از جان شور — به خندهٔ نمکی دل کباب شور تو باد
اگر به زاری و دردکهن مرا جان رفت — بقای عمر رقیبان تازه زور تو باد
چو آب اشک روی گر به خاک فتّاحی — خیال عارض آن ماه شمع گور تو باد

۱۴۹

ترا با[1] نیش غمزه بر گل سراب می‌جنبد — دلم را خار خار ناوک پرتاب[2] می‌جنبد
تسلّی را غم خودگویم وگویم جواب ست این — سری کان غمزه را هنگام میل خواب می‌جنبد
خوشا گشت لب بستان که از عکس رخ[3] خوبان — به موج و شعله روی آب در مهتاب می‌جنبد
روم بی زلف او در باغ و مار آید به چشم من — ز عکس قامت شمشاد کاندر آب می‌جنبد
ز بیهوشی نجنبد پیش ابروی تو فتّاحی — برغم زاهدی کز گوشهٔ محراب می‌جنبد

۱- ق : تا
۲- ک : دلم را ناوک خاره خار پرتاب
۳- ق : لب

۱۵۰

اگر گیسوکشان سویم رهت ای سرو ناز افتد پس از مردن[1] به خاکم سایهٔ عمر دراز افتد
رخت را با نقاب زلف مهری نیست پوشیده بسوزد عالمی را گر ازو یک لحظه باز افتد
دلم کاورده‌ای در چنگ بنواز در[2] بر خویشش که روح افزای باشد دلبری کو دلنواز افتد
گر از محراب ابروی تو شد وقتی جدا چشمم مگردان قبله آخر سهو مردم در نماز افتد
رقیبان باز می‌دارند چشم ما ز دیدارت مبادا آنکه مردم را به نامردم نیاز افتد
گرفت اندر نظر بازی ز ما پیشی رقیب آری درین دور دغا بد باز اکثر پیش باز افتد
عدم شد زان دهن خنده چو آمد اشک فتّاحی نمک هرگه شود با آب همدم در گداز افتد

۱۵۱

شراب شب ترا با هر که در پیمانه می‌افتد مرا جز خون دل در چشم شب‌پیما نمی‌افتد
دمی خود را بگیر ای شمع در محفل که با هرخس[3] تو می‌خندی و آتش در دل پروانه می‌افتد
رقیبان را چه‌سان[4] همخانه بینم با تو کز بامت سگی گر می‌کند افغان دلم از خانه می‌افتد
به آه سینه سوزد پردهٔ دل آه ازین گلخن که هردم شعله‌ای در دلق این دیوانه می‌افتد
به خون دیده افتاد آشنا با دوست فتّاحی نظر آن آشنا را لیک با بیگانه می‌افتد

۱۵۲

از رخ من که به خون مژه تر می‌گردد ای بسا آب که در سکّهٔ زر می‌گردد
هست او روز نکوی من و من در شب غم[5] زور می‌بینم ازان روز که بر می‌گردد
کوه حُسنی تو و بر[6] گرد میانت دل صید همچو نخجیر بر اطراف کمر می‌گردد

۱- ک : عمری
۲- ک : از
۳- ک : کس
۴- ق : خسان
۵- ک : من و از شب غم
۶- ک : در

تـا بـه تـو دردسر از نـاوک آهـی نـرسد جان من گرد سـرت هـمچو سپر مـی‌گردد[1]
سـاقیا دور فـلک را خـط بـطلان درکش کـه چو پرگارم ازیـن دایـره سـر مـی‌گردد
جز یکی نیست در آیینه جام این هـمه شکـل نـقش اشکـال بـه اوضـاع نـظر مـی‌گردد
ز آسـتان تـو شـرف دیـد سـر فـتّاحی پا به گرد آرد[2] و بر خاک چو در مـی‌گردد

۱۵۳

بلای چشم مـردم تـا ازان رخسـار مـی‌گردد دلم گـرد سـر آن غـمزهٔ بـیمار مـی‌گردد
به آب چشم مـا آن گـوشهٔ ابـرو نشـد مـایل کمان را گرچه در نم گوشه‌ها بسیار مـی‌گردد
سر و کاریست با زلف توام گفتم مگردان سر سر زلفت مرا گفتا که سر زیـن کـار مـی‌گردد
چه گویم نام بـوسه نـازنینی را کـه گـر گـوید لب او بوسه از دندان چنین[3] افگـار مـی‌گردد
بـه جـای دانـهٔ تسبیح صـوفی را ز ذکـر او درون صـومعه شب صـفّهٔ دیـوار مـی‌گردد
چو غنچه بـا دهـانش لب نـمی‌یارم گشـود آری چو دل خون بسته باشد دم زدن دشوار مـی‌گردد
سگان را گر نـباشد بـا گـدا نـامردمی عـادت به عیب من چرا چشم رقیبان چـار مـی‌گردد
ز چشم افتاد بس کامد به کویش اشک فـتّاحی بلی هر چیز کو بسیار گـردد خـوار مـی‌گردد

۱۵۴

دل مـرا ذقـنت هـمدم عـدم دارد کـه خـون گـرفته رود در چـهی کـه دم دارد
دل از تو غرقهٔ خون خوش نشد به لاله و گـل نـیافت سـوخته ز آتش اثـر کـه نـم دارد
رسد به سایهٔ وصل آنکـه هست بـرگ غـمش درخت کَش نـبود بـرگ ، سـایه کـم دارد
چـو کـرد میل خسـان قـدّت از دلم افـتاد کـه تـیر دور فـتد از نشـان چـو[4] خـم دارد
بـرِمن آی قـدت بـی رقـیب ،گـو[5] ایـن بس کـه هـندویی چـو سـر زلف در قـدم دارد

۱- ق : دو بیت بعد را ندارد.
۲- ک : پا به کو دارد
۳- ق : سین
۴- ک : که
۵- ک : گر

رقیب برد دل از تو، چه فکرش از تن من | سگی که سنگ خورد ز استخوان چه غم دارد
ز حق چو کاسهٔ می سرنوشت فتّاحیست | مدام چشم چو نرگس بر آن قلم دارد

۱۵۵

خاک رهت بباب رخ این چشم‌تر خرد | مردم که گوهری بودش جا به زر خرد
یک قطره خون دیده به جانی خرد تنم[۱] | تا دل چرا دهد به تو خون جگر خرد
نساید قد تو در[۲] نظرم در میان دمی | وز خون دیده لعل برای کمر خرد
تنگ آمده رود به عدم زان دهن نبات | شیرینی و سه پایه به عزم سفر خرد[۳]
در دور چشم مست تو هر گلستان[۴] چو گل | پیکان به خرده‌ای بفروشد سپر خرد
زاهد، زمین صومعه بوسد به جای جام | بی ذوق آنکه خاک به نرخ شکر خرد
دلّال حُسن قیمت اوقات اگر شناخت | از غمزه سرکشی بفروشد نظر خرد
ما مهر یار خویش به یک دل خریده‌ایم | آن دل دگر کراست که یاری دگر خرد
فتّاحی آنچه داشت ز عالم به عیب عشق | بفروختنست کیست کزو این هنر خرد

۱۵۶

من کشتهٔ شیرین لبی کاشوب در جان آورد | جانهای هجران برده را از خنده تاوان آورد
چون غنچه‌ام دل خون کند ور در رخش پیداکنم | از یک تبسّم زیر لب صد وجه پنهان آورد
از درد زخم غمزه‌اش هرشب بخار آه من | ابری شود بر دشمنان تا تیر باران آورد
گریان بر آتش سوخت دل[۵] تا دید رنگش لاله گون | یاد وصال دوستان گریه فراوان آورد
آتش فتد در بیخ[۶] خار از شعلهٔ گل گر صبا | بوی کباب سینه‌ام سوی گلستان آورد
بر هیزم خاشاک خود خود را مگر بریان کند | بلبل که سوی خانه‌اش گل را به مهمان آورد

۱- ک: فروشد
۲- ق: با
۳- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۴- ک: در دور سهم هر دلستان
۵- ک: گل
۶- ق: سیخ

فتّاحیِ بی حاصل از جور عملدار غمش از سینه تقریری دگر هردم به دیوان آورد

۱۵۷

چو ذکر قد و رخ و زلفت از چمن خیزد ز سرو آتش و دود از گل و سمن خیزد
سپاه سبزه سر اندر نقاب خاک کشند چو گرد سنبلت از طرف نسترن خیزد
شنیده‌ای[1] ز عدم خاست جان خلق ببین هزار جان که به یک خنده زان دهن خیزد
شود به سجده دوتا جان یوسفان هرگاه تنت ز خواب به یکتای پیرهن خیزد
به تشنه کی رسد آبی کز آتش دلهاست نشان دود خطت کز چَهِ ذقن خیزد
به یاد خط و رخت شعله‌های اخضر و آل اگر بسوزیم از استخوان من خیزد
اگر به دیدهٔ اعمی رسد شود نگران غبار کشتهٔ چشمت چو از کفن خیزد
ز آه من به چنین چین در آورد رویت بلی ز باد، رخ آب را شکن خیزد
به ذکر لطف کلامت حدیث فتّاحی لطیفه خاست بلی از سخن سخن خیزد

۱۵۸

ساقیا می‌ده که امشب جان به جانان می‌رسد تشنه را در ظلمت شب آب حیوان می‌رسد
از دهان تنگ مه‌رویان رسان می را به کام کافتابی ذرّه را از غیب مهمان می‌رسد
می‌رسد آن جان عالم کز لب او هرنفس کشته را عمر[2] نوی از عالم جان می‌رسد
می‌دهد جام قضای عیش یاران را قدر از قضا هم این قدر عشرت به یاران می‌رسد
با لب آمد خنده‌ای چون شمع جان را کز وصال جور دور هجر و خون دل به پایان می‌رسد[3]
چشم بد دور از چنین دولت که دیدار حبیب در نظر از دیدهٔ اغیار پنهان می‌رسد
یار شمع خلوت دل شد به درمان غیر را کز جمالش درد فتّاحی به درمان می‌رسد

۱- ک : شنیده‌ام ۲- ق : جان
۳- ک : این بیت را ندارد.

۱۵۹

از لعل تو تا چاشنی کام نباشد　　مستان تورا ذوق می و جام نباشد
پهلوی رقیبان بر چون سیم تو حیف است　　ورنی به تو ما را طمع خام نباشد
گاهی ز لب افکن شکری سوی دعاگو[۱]　　تشریف نکویان همه دشنام نباشد
گفتم که به کوی تو زمین بوس من آرد　　گفتا برِ ما بوسه به پیغام[۲] نباشد
فتّاحی اگر نیست نکو نام تو نیکوست　　نیکوتر ازین آنکه ترا نام نباشد

۱۶۰

دل کار خود به زهد حوالت نمی‌کند　　در توبه هم نظر ز خجالت نمی‌کند
صوفی مخوان که مرده‌دلی بی تحرکیست　　کان چشم مست بیند و حالت نمی‌کند
جانان مرا نکوست کسی کو رخش مبین　　دل کار عاشقی به وکالت نمی‌کند
با رنج خود خوشیم علی‌رغم دشمنان　　طالع چو بر مراد دلالت نمی‌کند
فتّاحیا به حالت دشمن حسد مبر　　گر دوست التفات به حالت نمی‌کند
صد خون دل اگر دهدت عمر باده نوش　　کین یک دو دم که رای ملالت نمی‌کند[۳]

۱۶۱

شب نوروز چو از غنچه گل روز نمود　　تا[۴] گل روز ندیم گل و مُل باید بود
بر لب کِشت رو و تخم طرب کار امروز　　پند دهقان شنو کانچه کسی کاشت درود
اول این گفت که بی فایده فرصت مگذار　　دوش چون پیر مغان فایده‌ای می‌فرمود
قول واعظ شنود کس به جهان موسم گل　　بشنو این نکته که هرگز به جهان کس نشنود
تا بتابند به دستان نغم پنجهٔ غم　　کرده‌اند اهل طرب دست یکی همچون عود
چشم ساقی ز نظر برد دلم وز[۵] مژه صبر　　مستیش عقل من و بخت مرا خواب ربود

۱- ک : دعاگوی
۲- ق : بوسه و پیغام
۳- ک : این بیت را ندارد.
۴- ک : بر
۵- ک : از

حل به افسردگی زهد نشد فتّاحی مشکل عیش تو کان از در میخانه گشود

۱۶۲

رقیبت در گذشت از قتل ما زود گذشت الحمدلله هر چه بد بود
میا دیر و مرو زود از برِ ما که قدر ما بدانی دیر یا زود
بترس از آه من ای سرو کاخر درخت سبز بیند آفت از دود
چو بینم رویت اشک افزون نماید به روز ارچه ستاره روی ننمود
نباشی از بتان خشنود گفتی که ناصح را خدا زو باد خشنود
به یک خنده ندارد سود ازان لب دلم کز غم کبابی شد نمک سود
چو فتّاحی نبود آسوده در عشق ز آسایش گذشت و خوش بیاسود

۱۶۳

سرو روان من سوی گلزار می‌رود بربسته گل ز خجلت او بار می‌رود
گلهای سرخ بر رخ بستان ز رشک اوست خونهای بسته کز مژهٔ خار می‌رود
جوید هلال ابروی طاق وی آفتاب هر شامگه که بر سر دیوار می‌رود
گر نیست آفت دل و آرام جان چرا می‌آید اندک اندک و بسیار می‌رود
خون کرد جور یار دل و دم نمی‌زنم کز دل به گفتن گله آزار می‌رود
گویند دل ز دست مده رو به کار خویش چون او رسید دست و دل از کار می‌رود
فتّاحی تراست چو منصور داروگیر با کشف سرّعشق چو بر دار می‌رود

۱۶۴

از نقش آن میان و لب ار گفت و گو رود تحریر این سخن به قلم‌های مو رود
آید به گوشهٔ دل من نیش غمزه‌اش سرمست هر شب و سرش آنجا فرو رود

وحشت سـرای خـاطر زاهـد مکـدّرست کـز فکـر[1] روی او رود آنـجا نکـو رود
گفتم به طفل اشک ده آن خاک پای گـفت تـرسم کـه کـودکست گـداپیشه خـو رود
فـتّاحی آرزوست سـر کـوی او تـرا آخـر سـر تـو در سـر ایـن آرزو رود

١٦۵

یار محمل بست و با صد کاروان دل مـی‌رود رحلت جان را ازان رفـتار و مـحمل مـی‌رود
رفت آن عـیّار و دل در بـار هـمراهـان[2] مـرا تا چرا زان چشم رهزن خـلق غـافل مـی‌رود
او چو مه در عرض جولان سـفر وز دیـده‌ها همرهش بسیار تـا مـنزل بـه مـنزل مـی‌رود
کاروان را سیل اشک مـا ز جـا بـردست دل ناقه را هم زین مـلالت پـای در گِـل مـی‌رود
خاک شد در راه او دلهـا ولی زیـن رهگـذر کی کند اندیشه خود راهی که بر دل مـی‌رود
در پی زلفش دلم خیزان و فتان بی‌تاب رفت همچون[3] مجنونی که در ره با سلاسل می‌رود
غمزه‌اش دید اشک فتّاحی صفا با وی بگـفت زنگ تیغ از شست و شوی آب مشکل می‌رود

١٦٦

مگر شرمنده گل زان روی چون نسرین همی آید که سوی بوستان بـر مـرکب چـوبین هـمی آیـد
عرق آرد حیا وز[4] شرم زلفت دم بـه دم بـینم که خون از بیخ موی نافهای چین هـمی آیـد
نکو می‌آید از چشم تو تـیر غـمزه بـر مـردم رقیبان را ولی بد بر من[5] مسکـین هـمی آیـد
چه داند چون نمک خسرو به گریه سنگ حل کردن که از فرهاد مست این شور بس شیرین همی آید
گه مردن ز اشک حسرتم شرمنده گـو هـردم مرا از کـرم خـونی بـر سـر بـالین هـمی آیـد
زدن بر یاد لعلت سنگ خـون آلود بـر سـینه چو یاقوتی مفرّح بـر دل غـمگین هـمی آیـد
مگو حیف آمدم نفرین ز لب بر جان فـتّاحی نه بر جان حیف بر لبها کزو[6] نفرین همی آید

۱- ق : گر ذکر
۲- ک : هجران
۳- ق : همچو
۴- ک : از
۵- ک : سر
٦- ک : کزان

۱۶۷

مـــــه مـــــن از سـفر نـمی‌آید بـــا مـنش مـهر بـسر نـمی‌آید
سـایهٔ سـرو او کـه شـد ز سـرم از رقـیبان بـه سـر نـمی‌آید
رفت و سـویم نـظر نکـرد و هـنوز غـمزه‌اش بـا نـظر نـمی‌آید
رفـتی از کـار، جـان بـده ای دل کـز تـو کـاری دگـر نـمی‌آید
دیـده در پـاش مـی‌کنم و آن سـرو قـدمی پـیش‌تر نـمی‌آید
چشـم بـر ره مـدار فـتّاحی کـو ازیـن ره گـذر نـمی‌آید

۱۶۸

بـه مـهرت هـر سـحر تـا جـان بـرآیـد دلم را بـر فـلک افـغان بـرآیـد
بـه لب جـان دارم ار انـدک بـپرسی تـرا انـدک مـرا آسـان بـرآیـد
ز خـطّ و عـارضت گـر گـل زنـد لاف بـه رویش در چـمن ریـحان بـرآیـد[1]
نگـردانـم رخ ار بـر دل کشـی تـیغ چـه گـردانـم کـه خـونی زان بـرآیـد
بـه کـویت تـا کـند دریـوزهٔ مـاه تـمام شـهر را دوران بـرآیـد
چـراغ از رشک رویت شـد چـنان زار کـه بـینی گـوری او را جـان بـرآیـد
ز لب فـتّاحی آن طـفلت جگـر خست هـنوزش بـاش تـا دنـدان بـرآیـد

۱۶۹

دل[2] دیـوانـه سـرسری نگـرید بـه سـر زلف آن پـری نگـرید
دل کـه[3] بـربود یـادش از دل بـرد دلربـایی و دلبـری نگـرید
دو هـلال از جـبین او بـر عکس قـوس را خـانهٔ مشـتری نگـرید

۱- ک : بیت‌هابا هم جابجایی دارند. ۲- ق : حال
۳- ک : چو

خوانـد مـا را سگش بـرادر خـویش — مـردمی و اخـیگری نگـرید
گـفت سـر سـازمت رقـیب سـبک — از گـرانـان سـبک سـری نگـرید
شـیخ دامـن کشـد ز عشـق بـتان — در تـه خـرقه کـافری نگـرید
ز آسـتانش بـه روی فـتّاحی — فـتح ابـواب سـروری نگـرید

۱۷۰

بـرف بـارانست و بـیگل دیـدهٔ بستان سـفید — بی گل خود چشم من از برف چون باران[۱] سفید
کام جویم زان لب لعل و چو مو افتم به پاش — ور کند مانند دنـدان مـوی مـن دوران سـفید
میشود خندان ز سرسبزی چـو پسته مـغز مـن — چون سگش بر استخوان مـن کـند دنـدان سـفید
بـر رخش سـازم سـراپـرده سـفیدی بـصر — شاه گل را خوش بود از ابـر شـادروان سـفید
از پی پـیراهـنی نـور بـصر از اشک سـاخت — پـردههای چشـم هـجران دیـدهٔ کـنعان سـفید
از تنور سینه خون زد موج و با صد عمر نوح — کی گلیم بخت ما گـردد بـدین طـوفان سـفید
قـصّهٔ سـیمین بـران از بس کـه فـتّاحی نـوشت — روز محشر همچو نسرین بـاشدش دیـوان سـفید

۱۷۱

دلم از مردمی رمزی بـه چشـم یـار مـیگوید — حـدیث تـوبه بـا مست فـرامُشکـار مـیگوید
ندارم پهلوی او جا ولی شـادم کـه گـه گـاهی — رقـیبم زو حکـایتهای پـهلودار مـیگوید
شدی بسیار گوید پیش او از خاک ره کـمتر — به کـمتر راضـیم مـن پـندگو بسـیار مـیگوید
درا در کنج من تـا حـال ویـرانیِ تـن گـویم — اگر من بیخودم اینک در و دیوار مـیگوید
نمیگوید که این سـوز جـدایـی از گـلی دارم — ولی بـا خـلق رنگ شـعلههای خـار مـیگوید
صبا دارد دهان در گوش غـنچه هـر سـحر آری — خوش آن عاشق که پنهان حال دل با یار میگوید
ز خسرو گوش کن این شعر نـی از طـبع فـتّاحی — کـه روحش از پس آیـینه طـوطیوار مـیگوید

۱- ک : چون برف از باران

۱۷۲

جان بیرون شده با منزل تن باز آید کز سفر موکب جانان به وطن باز آید[1]
شوکت خار همانست که از حجلهٔ غیب رایت سلطنت گل به چمن باز آید
نوبهار آمد و امید که از مقدم دوست رونق خاک نشینان کهن باز آید
کشتهٔ مهر که شد خاک کنون نزدیک است که روانیش به هر ذرّهٔ تن باز آید
شهر همچون دل ویرانهٔ فتّاحی بود تا بدو قطب زمان فخر زمن باز آید

۱۷۳

ای ز من هر ذرّه بر روی[2] تو شیدایی دگر دیده‌ام جایی و دل جایی و جان جایی دگر
رحم کن بر جان درویشی که در بازار عشق هر سر موئیش بر تن هست رسوایی دگر
لاله‌ها پر خون دمد بر خاک من هر نوبهار هر یکی را در سویدا داغ سودایی دگر
تا سر من خاک گردد در طلب خواهم نهاد روی گردآلوده هردم بر کف پایی[3] دگر
گر به کنج ما فرو ناید سر تعظیم دوست حیف باشد جست وجوی مجنس‌آرایی دگر
پیش بالایش گذر از دین و دل فتّاحیا داری اندر راه عشق این بیش بالایی دگر

۱۷۴

بیا و دوستی از یار خود دریغ مدار ز دیدهٔ دولت دیدار خود دریغ مدار
قدم دوتا شد و زو غمزه‌ات نمی‌پرسد قدم ز پرسش بیمار خود دریغ مدار
وفا به از همه چیزی که آن وفا نکند ز دوستان وفادار خود دریغ مدار
گرفتهٔ دل ما را بر آن گرفتی نیست نظر ز حال گرفتار خود دریغ مدار
تحیّتی ز مقیمان خوابگاه فنا به شکر دولت بیدار خود دریغ مدار

۱- ک : این غزل را ندارد. ۲- ق : در مهر
۳- ک : ساهی

ز اهـل شـوق بـهر بیست روز نیم سخن | زکـات خـوبی گـفتار خـود دریغ مدار
نـثار گـوهرت ار نـقد نـیست فـتّاحی | ز دوسـتان خـود اشعار خـود دریغ مدار

۱۷۵

کـرد قـاصد یاری و آورد از یاران خبر | داد جـان بـی‌خبر را بـاز از جـانان خـبر
خرده‌ای از خون دل با غنچهٔ گر بـلبل بگـفت | هست دلها را بـه دلهـا دم بـه دم پـنهان خـبر
یاد آن دوران که می‌گشتیم در کویت ز[1] اشک | وز دل گم گشته در هر گوشه‌ای جـویان خـبر
لب به دندان می‌گزم از غصّه تا کـی زان دهـن | بهره‌ای یـابم کـه لب را نـبود از دنـدان خـبر
دیده در پرده است از دیدار و جان در عین وصل | عشرتی[2] دارد که دل را نـیست از هـجران خـبر
بـاد نـیشابور پـیغام عـزیزان مـی‌دهد | یا صـبا از مـصر مـی‌آرد سـوی کـنعان خبر
رنگ دود آه فـتّاحیست از سـودای دل | از سـواد نـامه مـی‌گوید خـط عـنوان خـبر

۱۷۶

صـبا بـه سـبزهٔ خـط تـو بگـذرد بی زور | خـنک کـسی کـه نـیازرد زیـر پـایش مـور[3]
به کس غـم تـو نگـفتیم و گـر رود جـان نـیز | ز گـرد کـوی تـو مـالیم خـاک بـر لب گـور
دلم بـه یـاد دهـانت گـریست بـر پسته | چـنانکه لب طـرقیدش ز آب خـوردن شـور
درست سـاخت بـه بـازار حُسـن دنـدانت | کـه خـندهٔ نـمکین تـرا بـود سـرشور
گـرفت سـاق تـو زد فـال عیش فتّاحی | چو فال گیر کـه نـاگه بـه کـف گـرفت بـلور

۱۷۷

مـاه مـهرست دلا مهر بـه مـه‌رویی[4] گـیر | نـفس فـیض بـهار از دم خـوش‌خویی گـیر
چرخ زان[5] پیش که در قوس کند غارت بـاغ | مـلک عشـرت بـه کـمان خـانهٔ ابـرویی گـیر

۱- ک : چو
۲- ک : لذّتی
۳- ک : این غزل را ندارد.
۴- ق : مهر مه‌رویی
۵- ک : ازآن

بر سر جوی جو جز سرو سهی سبز نماند　برگ سرسبزی عیش از قد[1] دلجویی گیر
باد اوراق چمن داد فرا آب تو نیز　دفتر از درس برون آر و لب جویی گیر
دفتر عمر گل ار رفت چو سنبل بر باد　نسخهٔ آن ز سواد خم گیسویی گیر
رنگ و بوی چمن دهر بقایی نکند　می گلرنگ کش و زلف سمن بویی گیر
سنبل ار شد ز چمن همدم عشرتگه انس　همچو فتّاحی دلخسته غزل گویی گیر

۱۷۸

از کوی تو ام پای روان نیست باز آر　ای سرو اگر می‌کشیم دست روان دار
با لعل تو گفتم دلم از چشم تو یک دم　زنهار به جان می‌طلبد گفت که زنهار
با غمزه بگو تا نکند خو به رقیبان　هر چند که بدخوی بود مردم بیمار
خورشید به دور تو گر از خلق خجل نیست　هر جا که رود از چه کند روی به دیوار
شد خانهٔ دل جای تو گر غیر تو آید　در خلوت خاص تو دلم[2] می‌ندهد بار
گر سر برود با دگری کار نیفتد　ما را که فتادست به تیغ تو سر و کار
فتّاحی از آن غمزه سرت قرضی تیغست　در پیش وی این قرض به یک لحظه فرود آر

۱۷۹

ای دل مجو ز کلبهٔ احزان سفر مقر　از آرزوی دل چو نداری خبر مبر
گویند اهل عشق مقر در سفر کنند　مست قرار رفته چه داند سفر مقر
ما دل به تاب آتش غم سوختیم تا　سوزد رقیب را به غم ما جگر مگر
باران اشک پر خطر آمد ولی به راه　نبود غریق موج بلا را خطر مطر

۱- ک : ز لب　۲- ک : دل من

مشکل میان چشم تو سازد فنک حجاب ‌ ‌ سیل سرشک ما که گذشت از کمر ممر[۱]
با تیغ جور پردهٔ دل می‌دری مکن ‌ ‌ تا خون جانِ[۲] خلق نگردد هدر مدر
فتّاحیا کباب کند دل خدنگ عشق ‌ ‌ چون مرغ سینه ساز بلا را سپر مپر

۱۸۰

خیز و در خرمن گل آتش یغما انداز ‌ ‌ عکس رخسار بتان در می حمرا انداز
بر رخ لاله و گل رقص‌کنان چون خم زلف[۳] ‌ ‌ دست در گردن سرو چمن آرا انداز
عاقبت سیل فنا خانهٔ تن خواهد برد ‌ ‌ حالیا بر لب جو طرح تماشا انداز
شعله از ساغر زر[۴] در دل خورشید افکن ‌ ‌ جرعه از جام مرصّع به ثریّا انداز
خاک شو بر درِ میخانه و از یک جرعه ‌ ‌ خاک در کلبهٔ نه گنبد خضرا انداز
چشمه را حوصلهٔ گوهر دلجویی نیست ‌ ‌ دل به دریا کن و این دام به دریا انداز
باده در خرقه نهان چند کشی فتّاحی ‌ ‌ لاله‌وش دلق می‌آلوده به صحرا انداز

۱۸۱

از نازکشی چون سوی عاشق نگری باز ‌ ‌ تا می‌نگری باز مرا می‌کُشی از ناز
دل بس که ازان تیغ[۵] مژه زار بنالد ‌ ‌ افگار کند صد جگر از تیزی آواز
بگشود دلم جان چو به سوی تو هوا کرد ‌ ‌ چون مرغ که بالش بگشاید گه پرواز
افرازی اگر تیغ به خون بر سر عشّاق ‌ ‌ زین لطف مرا نیز دمی ساز سرافراز
بی رود و سرودی بودم تلخ می آری ‌ ‌ خون خوردن تنهاست ز هم صحبت ناساز
در قرعهٔ توفیق ز خُمخانه بدست آر ‌ ‌ ای خواجه سفالی و تر و خشک برانداز
بردی به نگاهی دل فتّاحی و آن چشم ‌ ‌ دارد که دلش را به نگاهی بدهی باز

۱- ق : این بیت را ندارد. ‌ ۲- ک : حلق
۳- ک : چون لاله ‌ ۴- ک : ساغر گل
۵- ک : تیر

۱۸۲

به محتسب خبر ما چه می‌برد[۱] غمّاز | که حال مستی ما گفته شد به قاضی باز
به زهد خشک چه نازم که لعل ساقی ساخت | به نیم جرعه‌اش آغشتهٔ کرشمه و ناز
برون ز دور قدح عیش بی‌نهایت نیست | چرا که دایره را نیست اوّل و آغاز
حریف جنس طلب عیش را که عود و شکر | به روح همدمی هم شوند روح نواز
چه گفت در کف مطرب صدای پنجهٔ عود | رفیق[۲] جو که ز یک دست نشنوی آواز
ز چشم دلبر ما خوف عمر و جانت نیست | دلا بپای که زلفش رسد به عمر دراز
خیال نخل قد شمع بار می‌بندی | تنت در آتش ایوان غم چو موم گداز
چناروار کفی زن به رقص فتّاحی | که برگ عمر خزان می‌برد به دست انداز
ز سقف خانهٔ تن مرغ جان چه سان گذرد | که بسته‌اند ره چار سویش از پرواز

۱۸۳

می‌رود سوی نماز آن قبلهٔ خوبی و ناز | اقتدای دل بدان قامت کنید ای اهل راز[۳]
راه مسجد می‌رود آن بت که از ره می‌برد | اهل طاعت را به چشم مست و مژگان دراز
می‌رود سجّاده در پیش آنکه حُسنش می‌کند | طیلسان عقل و علم از دوش اهل خرقه باز
می‌خرامد سرو قدی کز هوای قامتش | آیت طوبیٰ لهم خوانند پاکان در نماز
رو سوی محراب دارد او و خلقی همچو اشک | پیش ابرویش همی افتند بر خاک نیاز
هر طرف جانیست قربان از قریب غمزه‌اش | جمعه را زین روی عیدالمؤمنین آمد طراز
گر نماز عشق خواهی کرد فتّاحی نخست | جوی خون از دیده بگشا و وضو در وی بساز

۱۸۴

صوفیا در پی پندار نباشی هرگز | خالی از خدمت خُمّار نباشی هرگز[۴]

۱- ک: ز چه برد
۲- ک: رقیب
۳- ک: این غزل را ندارد.
۴- ک: این غزل را ندارد.

عیب رندان گنه کار توانی کردن گر توانی که گنه کار نباشی هرگز
تا کی از دردسر عقل کشی رنج طبیب شربتی نوش که بیمار نباشی هرگز
صحبت ساقی و می گرچه به هنگام خوشست مستی آنست که هشیار نباشی هرگز
یوسفی را که به سودای عزیزی دگرست گر ببخشند خریدار نباشی هرگز
وصل یار ارچه ز غوغای رقیبان دورست دور از اندیشهٔ اغیار نباشی هرگز
چون[1] دم از خلوت اقرار زدی فتّاحی کوش تا در پی انکار نباشی هرگز

۱۸۵

بلای جانم ازان چشم مردم افکن پرس خرابی دل ازان غمزه‌های پرفن پرس
خجالتی که ز خطت بنفشه می‌بیند به طرف گل بنشین وز زبان سوسن پرس
که دوخت چشم تو گفتی ز غیر ما این راز ز تار زلف و ز مژگان همچو سوزن پرس
مگو که پرسش دلها کنم به مهر و وفا کجاست مهر و وفا گو تو از دل من پرس
رقیب را چه خبر ز استخوان سوخته‌ام نشان دود دلم از سگان گلخن پرس
پری رخی دل من برد رو مبین قاضی قضیهٔ من بیدل به وجه احسن پرس
به کنج مدرسه دل تیره گشت فتّاحی علاجش از رخ یار و شراب روشن پرس

۱۸۶

دشمنان را راحت و ما را بلای دوست بس قبله جای همّت ما خاک پای دوست بس[2]
در لحد چون همنشینان الوداع ما کنند مونس تنهایی ما مرحبای دوست بس
یادگار تیغ جان افزای استغنای دوست اشک حسرت بر رخ ما خون بهای دوست بس
گرچه ما را لایق بازار محشر هیچ نیست وجه روی زرد و سودای عطای دوست بس
پادشاهان گر به مال و ملک می‌جویند نام نیستی و عجز ناموس گدای دوست بس

۱- ق : چو (تصحیح قیاسی).

۲- ک : این غزل را ندارد.

هرکسی کز گفت و گویی می‌کند دیوان سیاه نـــامهٔ اعـــمال مـــا را مـــاجرای دوست بس
زاهدان را مرغ هـمّت گـر بـه دام عـالم است جـــان فـتّاحی گـــرفتار هـــوای دوست بس

۱۸۷

سرو من یک دم روان زین چشم خون پالا مباش ور به تن با ما[1] نه‌ای باری بـه دل بـی مـا مـباش
از دل ما یاد کن[2] چون بگذری بـر چشـم بـد ره چو نا ایـمن بـود از هـمرهان تـنها مـباش
جان ما چون در غمت شد گو رقیب از غصّه میر آنچه ما را نـیست هـم گـو دشـمن مـا را مـباش
چشم او چون غمزه زد بر جانت ای دل رحم کن دزد شد در پیش چشـمی غـافل از کـالا مـباش
گـــفتمش بـــر آســـتانت بـــوده‌ام شـــبها بسـی گفت آن رفت این زمان فتّاحی آنجاها[3] مـباش

۱۸۸

زان لعـــل نـــیم‌خنده وز چشـــم نـــیم‌خوابش صـد نـیم جـان نگـه کـن در زلف نـیم‌تابش
بس کـــامد از خـــیالش جـــرم هـــلاک جـــانها در آتش دل مـــــا حـــق مـــی‌کند عـــذابش
عـــمریست تـــا دلم را بـــهر غـم چـو اویـی پـــرورده‌انـــد خـــوبان در شـیوه و عـتابش[4]
آراست صـــــنع ایـــــزد بـنیاد هسـتی مـا تـــا طـــاق ابـــروی او روزی کـــند خـــرابش
دل سوخت پیش رویش وز بـهر جسـتن[5] جـان زلفش نـــمی‌گذارد بـــا ســـایه ز آفـــتابش
زان لب دوا چه پرسم کین نـیم جـان کـه دارم نـــتوان نـــثار کـــردن بـــر خـــوبی جـــوابش
بگـــرفت لب بـــه دنـدان فـتاحیّا حـذر کـن ورنـــــه کـــند خـــرابت گـــیرایـــی شـــرابش

۱۸۹

مـــــــی‌رفت وز گـــــرد ره حـــــجابش مـــــه رفـــته بـــه گـــرد از آفـــتابش
از چـــــرخ گـــــرفته قـــــد مـــــه خـــم هـــــــنگام گـــــــرفتن رکـــــــابش

۱- ق : همدم
۲- ق : بر دل ما یاد کن
۳- ک : فتّاحیا بی ما
۴- ک : شیوهٔ عتابش
۵- ک : سوختن

آن غــــمزه کــــه آهـــوئیست وحشـــی ــــ بــــــا دام نکـــو گـــرفت خـــوابش
گشت از دم تـــــیغ او ســــرانــــداز ــــ جـــانم کـــه تـــنک بـــود شـــرابش
فـــــتّاحی ازان شــــراب لبـــــها ــــ راضـــــیست بـــه تـــلخی جـــوابش

۱۹۰

سروی که رو در ره نهد گر گل[1] به بستان بیندش ــــ وز جوی بگریزد به تک آب از خرامان بیندش
تن در قبا سرو روان جان در تن آشوب جهان[2] ــــ روح الله و روح القدس کو تا تن و جان بیندش
تا چیست حال دل کـه شـد آواره در گیسوی او ــــ کین جان مسکین هر شبی خوابی پریشان بیندش
او با سواد دیـده‌ها خـورشیدی[3] از شب رونـما ــــ وانگاه خواهد چشم ما کز خلق پنهان بیندش
دارم ز پروانه عـجب کـو گـرد گـردد شـمع را ــــ زینسان که با نامحرمان در جمع خندان بیندش
هان ای رقیب ار می‌کُشی با آنکه[4] رحمت ناورد ــــ باری سرم جایی فکن کان ست پیمان بیندش
این دل که بر چشمش بتان می‌داشتند از مـردمی ــــ آن بخت کو کان غمزه هم بر چشم ایشان بیندش
ناصح که گفتی بـازکش فـتّاحی از خـوبان عـنان ــــ گو کز خطای بخت خود اکنون پشیمان بیندش

۱۹۱

دلبرم شوخست و بدخو دل نکـو مـی‌دانـدش ــــ بـر زبـان دشـنام رانـد او دعـا مـی‌خوانـدش
با دلم زان غمزه و زلف و ذقن گویم چو طفل ــــ کز چَهْ و تـیغ و رسـن اسـتاد مـی‌ترساندش
گل کمین دارد که گـیرد بـویش از دزد صـبا ــــ بـاغبان بـر گـوشه‌های بـاغ ازان بـنشاندش
بر رقیب خس کشد در بحر عشق آن سـرو تـیر[5] ــــ چند چـون کشـتی بـه چـوب آشـنا مـی‌رانـدش
بر لب او جام می خون کرد دل ما را و گشت ــــ گرد محفلها ازان ساقی بـه خـون گـردانـدش

۱- ک : گل گر.
۲- ک : جان
۳- ک : خورشید
۴- ک : تا آنکه
۵- ک : تیغ

می‌کشد مانند بختم دوست بر سر تیغ قتل ماندەام حیران بخت خود که چون می‌ماندش
با لبت گفتند فتّاحی به رنج است از رقیب زیر لب گفتا ندانم تا چه می‌رنجاندش

۱۹۲

دل من زان بت بدخوی که کُشت از نازش کرد خو باز گران خوی نخواهد بازش
خانهٔ صبر و دلم سوخته شد تا دیگر چه گنم بشکفد از عارض آتش بازش
سرّ توحید به تقریر نگشتی روشن گرنه حق گویی منصور شدی غمّازش
سرّ توحید به تقریر کجا آید راست عارفی بایدش از هر دو جهان ممتازش[1]
جان من سرکشی از تیغ تو کاریست خطا به سر تیغ تو کز گردن ما اندازش
استخوانم به ره چشم تو شد سرمه مده به سگ کوی کزان خسته شود آوازش
آنچه پرداخت غمت با دل فتّاحی زار گو مجالی که کنند پیش تو دل پردازش
زان دوزخ بردن شطرنج مراد آسان نیست ای دل ار قسب نبازی به نظر می‌بازش

۱۹۳

گلی کز عندلیب آمد فراغش خراب بی‌نوایی باد باغش
شکر را جان شیرین باد مردار گر از طوطی کشد خاطر به زاغش
قسم تا سرّ آه ما بداند بباید خورد بس دود چراغش
مگر دزدیده دل در آستین کرد که بر ساعد نشان آمد ز داغش
مشام جان فتّاحی نجوید مگر زلف ترا بنگر دماغش

۱۹۴

شیخا می تحقیق ز پیمانهٔ ما کش جنّت طمعی رخت به میخانهٔ ما کش
هر صوفی بدمست کش از میکده راندند دستار کشانش سوی کاشانهٔ ما کش

۱- ک: این بیت را ندارد.

ما خاک ره مرکب هر شاهد شنگیم | تو غاشیهٔ همّت مردانهٔ ما کش
ای آنکه نویسی سوی سودازده تعویذ | خط برسر نام دل دیوانهٔ ما کش
زان گنج نگویی دل هرکس شرفی یافت | ای بخت نصیبی سوی ویرانهٔ ما کش
در رشتهٔ تن جوهر جان گوش ندارد | در حلقهٔ آن گوهر یکدانهٔ ما کش[1]
فتّاحی اگر از دل خودکام به تنگی | پیش نظر غمزهٔ جانانهٔ ما کش[2]

۱۹۵

مترسان از میم ساقی و زور آتشین جامش | که گر افتد به چنگ من، من مجنون خورم خامش
موافق نیست باکام دلم جز جست و جوی[3] می | مگر گویی به جای شیر می‌کردند در کامش
یکی گفت از وبال می یکی وجه حلال می | من رند گدا باری به حرمت می‌برم نامش
جهان از جم تهی شد جام پر کن پر مگو ساقی | که شد پر خاک جم را سر نشد سر خالی از جامش
به کوی راستان نه رخ که بس فرزانه چون فرزین | بساط کج روی افکند و بازی داد ایّامش
ز خونریز فلک آگه نه‌ای اشک کواکب بین | کند حال درون خانه روشن روزن بامش
در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتّاحی[4] | بباید همچو لاله خیمه زد بر خاک خیّامش

۱۹۶

معمّائیست آن خط کافت دلهاست[5] مضمونش | لب او را مباد آفت که زود آورد بیرونش
جمالش نور چشم آرد میفزا گو[6] برو مویی | که از چشم افکند اهل نظر چون موی افزونش
به لطفم گرچه روزی می‌نپرسد کز غمم چونی | ز روز چون منی بادا نگهبان لطف بی‌چونش
رقیب کج نظر کز زهر چشمم کشت می‌کوشم | که بندم چشم چون عقرب ز زلف او به افسونش
حریفان را به می هردم فزاید خون دل ساقی | مرا خون جگر از حسرت لبهای می‌گونش

۱- ک: پیش نظر غمزهٔ جانانه ما کش.
۲- ک: در حلقهٔ آن گوهر یکدانهٔ ما کش.
۳- ک: گفت و گوی
۴- ک: حریف جام می‌در شهر فتّاحی نمی‌باید.
۵- ک: جانهاست
۶- ک: جمالش نور چشم آمد مفرما کو.

دو چشم از گریه چون بندم که آن زخمی که دل دارد نیارد پرده‌های عنکبوتی بستن خونش
در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتّاحی بباید بعد ازین صحرا گرفتن همچو مجنونش

۱۹۷

سود دلهاست نظر جانب روی چو مهش گر خط سبز نیارد به زیان سیهش
خیل جانها ز ذقن سوی لبش نقب زنند خط ازان روی کند دود در[1] اطراف چهش
خسته را می‌کشد از شربت زهرآلوده گاه پرسیدن عاشق[2] به رقیبان نگهش
دل شباشب زد و زلفش به عدم خواهد رفت زان دو عارض که نبینیم مگر مه به مهش
کفنش پردهٔ دلهای شهیدان باشد عاشقی را که بود مقبره برخاک رهش
چند دارند ز عشّاق رقیبانش نگه[3] از بلاهای چنین دار خدایا نگهش
گر گنه بود به رویش نظر فتّاحی شست از اشک رخ و پاک شد آخر گنهش

۱۹۸

همه را کار به کام از دل آسودهٔ خویش ما و خون جگر و کوشش بیهودهٔ خویش
همه را از لب شیرین‌دهنان بهره و ما تنگ دل در طلب لذّت نابودهٔ خویش
سرو نو جلوهٔ ما را رسد آرایش ناز چند گل باد دهد جامهٔ فرسودهٔ خویش
ای که جز دود ز من آتش هجرت نگذاشت به خط نامه قلم در مکش از دودهٔ خویش
مگذر سرخوش و شیرینی جان تلخ مکن بر من از حسرت لبهای می‌آلودهٔ خویش
واعظ از عیب کسان توبه چه می‌فرماید عیب نبود که کند کار به فرمودهٔ خویش
دل فتّاحی اگر رو کشد از خاک رهش به کجا صرف کند قلب زر اندودهٔ خویش

۱- ک : بر
۲-ک: گاه بوسیدن عاشق
۳- ک : نگاه

۱۹۹

ای کرده هوایی چو خدنگم ز برِ خویش مَنداز چو تیرم به خطا از نظرِ خویش
شمشیر بکش بر سر بیگانه که ما نیز هستیم گدایان تو هر یک به سرِ خویش
شد حلقهٔ عشّاق ترا کعبه مجاور در کوی طلب می‌زند او نیز درِ خویش
قومی که به سحرند جگر خوارهٔ مردم خوردند ز چشم تو ولیکن جگرِ خویش
بگشا به رخم غنچهٔ پیکان[1] که چو گل من دارم دل صد پاره به روی سپرِ خویش
از خود خبرم نیست گذارم که گذارم در قبلهٔ روی تو نماز خبرِ خویش
خون شد دل فتّاحی مسکین به غم عشق آن کیست که شادست دمی از هنرِ خویش

۲۰۰

آن بت که مرا ماهیست یک روز غم رویش شد دو مه پیوسته تا دورم از ابرویش
تنها نه دعاگو را کشتست به دشنامی هستند بدین شیوه بسیار دعاگویش
تیغ از چه کشد چندین بر غیر سنان او عاشق سزد از غیرت گر تیغ کشد مویش
زو چند برد بی ما دل بهرهٔ پیکانها بیرون کنم اینها را یک روز ز پهلویش
رخسار زمین از چین شد خستهٔ شفتالو بس چند نهم بوسه بر خاک سر کویش
دم نازده خون ریزد ور آه کشم سوزد آه از من دلخسته[2] با نازکی خُویش
آورده خطی هردم بر خون تو فتّاحی از سبزهٔ خودرویش بر لالهٔ خودرویش

۲۰۱

چون دهم جان دلم از سینه برون گیریدش تیر آن غمزه ببینید و به خون گیریدش[3]
هر که از زخم بتان جان بودش کی میرد وانکه جانش نبود مرده کنون گیریدش
دوست چون تیغ کشد بر سر من بگذارید ساعد رنجه شده وای که چون گیریدش

۱- ک: غنچه ز پیکان
۲- ک: دیوانه
۳- ک: این غزل را ندارد.

بیش در مویه مپیچید و دعاکان سر زلف / نیست ماری که به زاری و فسون گیریدش
زاهد اندیشهٔ بالای بلند ار نکند / اثر کوتهی همّت دون گیریدش
مشعل آه من آخر دلتان خواهد سوخت / آخر ای سنگ‌دلان چند زبون گیریدش
جست فتّاحی سودازده از حلقهٔ درس / زان خم زلف به زنجیر جنون گیریدش

۲۰۲

دل خراب که جستی به غمزه آزارش / عزیز تست به چشم کسان مکن خوارش[۱]
مکن که گرچه نیرزد دلم به هیچ آخر / هم آنچنان نگذارند بی خریدارش
به چشم سوخت گل ما رقیب را و چه سود / که تیز رفت و نپایید آتش خارش
غزال ما ز چه گردن کشد چو کرد رها / کمند صحبت یاران به دام اغیارش
حدیث رفته چه گویم اگر دل یاران / نگه نداشت به یاری خدا نگه دارش
اگر سعادت پابوس او نیافت سرم / به بوسه گرد برآرم ز پای دیوارش
به باغ عشرت فتّاحی ار رسی یابی / نسیم خون دل از گلستان اشعارش

۲۰۳

چشمت که خانهاست خراب از حکمش / از دود آه خانه سیه ساخت مردمش[۲]
دلها کمان ابروی تو کرده شاخ شاخ / پس روی پوشد از همه تا پی شود گمش[۳]
کشت آن دهن به وعده‌ام آن به که روز وصل / ندهد کسی به بوسه مجال تکلّمش
ای کشته تشنه‌ام به سرم ران سمند ناز / تا نوشم آب زندگی از کاسهٔ سمش
فتّاحی از سرشک تو کی مهربان شود / گردون که تاب مهر ندارند انجمش

۱- ک : این غزل را ندارد.
۲-ک: این غزل را ندارد.
۳- معنای مصراع مفهوم نیست .

۲۰۴

قصر شاهی را فروغی نیست از شمع فراغ — بعد ازین ما و شراب آتشین و طرف باغ[۱]
تا بسازند اهل عشرت زودتر ترک صبوح[۲] — گل به سیخ خار هر شب زنده می‌دارد چراغ
هرکرا جامیست و اکنون داردش خالی ز می — بایدش کردن میان سر به سان لاله داغ
زاهد ار گیرد دماغ از بوی می عیبش مکن — کی ز بوی می گرفتی[۳] ساغری چندین دماغ
آب خضر از جام جم جویی گذر کن بر چمن — تا ببینی از گل و سنبل ایاغ اندر ایاغ
زاهدا خود را مگیر از خودگذر کز حکم عشق — شحنه در شهر سبکباران نمی‌گیرد الاغ
چاشنی فقر فتّاحی ندارند اهل حرص — مشرب طوطی ندارد خاطر مردار زاغ

۲۰۵

در قتل اهل مهر چو خوبان کشند صف — آن رخ مرا بس است دو زلف تو بر طرف
تشریف تو به کنج رقیب آیدم وبال — هر چند برج ثور ربوده ماه را شرف
نقّاش نقش آن در کوش ار کشد بر آب[۴] — دُر حل شود به گونهٔ شنگرف در صدف
در بحر اشک دست دعا برگشاده‌ایم — کو دست آنکه با تو رسانیم کف به کف
گوش منست حلقهٔ مطرب به ضرب راست — ور برکشند ازین قَدِ خم پوست همچو دف
نرگس به دور چشم تو شد مست جام خویش — زو مردمی مجوی که کورست و بد علف
فتّاحی از سگان تو شد آشنا به تو — نشنیده‌ای که من عرف ألنفس قد عرف

۲۰۶

ای ز لعلت رگ کان در جگر خارا خشک — شوق مرجان لبت کرده لب دریا خشک
قامتت را چو مقیمان چمن سجده کنند — سرو اگر خم نشود باد برو بالا خشک
همچو نی تازه چنانیم به دریای غمت[۵] — که هوا می‌نشود بر دل ما اصلا[۶] خشک

۱- ک: کُنج باغ
۲-ق: برگ صبوح (تصحیح قیاسی).
۳- ق: کی گرفتی گر گرفتی.
۴- ک: در آب
۵- ق: به بحر غم تو.
۶- ک: قطعاً

نافه بس کز سر زلف تو کند فکر چو موی	دم به دم بین که دماغش شود از سودا خشک
تا کمان تو درآمد همه را دوخت به تیر	ما چه صیدیم که آمد پی او بر ما خشک
همه با خاک سر کوی تو چشم تر ما	گیرد آرام بلی خشک نگیرد[1] با خشک
نقل مجلس همه از زهد مکن فتّاحی	میوهٔ شعر ترت هست مگر آنجا خشک

۲۰۷

چو با خسان به دهان آوری می‌گلرنگ	به لب میار و ز خون دلم مدار[2] به تنگ
به نیم خنده تمام آشتی نکرد لبت	ز خوی بد مرسان غمزهٔ را به نیمهٔ[3] جنگ
بر اشک سرخ و رخ زرد من مخند که نیست	ز گلستان جمال تو بیش از نیم رنگ
دلت کشد همه پیش درشت خویی چند	شراب لعل بلی چون نایستد در سنگ[4]
رقیب گفت ببر نام من بر سگ یار	بگو که پیش کسان من کجا برم این ننگ
به شوق لعل لبت جام لاله می‌آید	برون ز کوه یکی خون نایستد در سنگ[5]
چو گل خوش است به آواز نم کشیدهٔ ابر	تو سوی خار کن ای عندلیب تیز آهنگ[6]
برد نواز کنار نگار فتّاحی	به هر مقام گرش ساختن بود چون چنگ

۲۰۸

ز دیده خون لعلم ریخت در[7] خاک	رقیب سگ عفا الله جوهر پاک
ز تیرت کو برآ جانم غم آن است	که پیکانت برآرد زنگ در خاک
نمالم نامه‌ات بر دیده ترسم	شود کاغذ تباه از جای نمناک
ز دستت غنچه را گل[8] در کفن شد	زند از ماتم آن آستین چاک

۱- ک : مگیرد
۲- ک: میار
۳- ک : به ذمّه
۴- ک : این بیت را ندارد.
۵- ق : این بیت را ندارد.
۶- ق :کن آهنگ
۷- ک : بر
۸- ک : خون

به ادراک قصور و حور شادست قصوری هست زاهد را در ادراک
نظرهای مژه انگیخت عشقم کند انگیز آتش خار و خاشاک
چو فتّاحی دهان و قامتش دید روان سوی عدم شد چُست و چالاک

۲۰۹

زلف و دو عارض تو مقیمند در خیال فی طرفی ٱلنهّار و زلفی من ٱللیّال
گر پای نازک تو شد آزرده بر زمین بنشین به چشم تا شودت دیده پایمال
زلفت ز دیده رفت و مرا ناله همچنان بانگ نماز کم نشد از رفتن بلال
از خوان حُسن[1] خویش نصیب خسی ببخش کز آرزوی آن لب و دندان شدم خلال
مردان راه عشق چو خالت بر آتشند هست این مثل که مرد مشابه بود به خال
فتّاحیست در غم شهد لبت اسیر چو مرغ پرزنان به هوایت[2] گشاده بال

۲۱۰

قدت شد از قد من دور و دل بماند خجل الف ز دال چو دور اوفتد بماند دل
به پیشگاه حرم پیر عهد منزل داشت چو دید کوی ترا پیر می‌کند منزل
شنیدم از گل چین کرده‌اند بتها لیک به نزد زلف و عذارت کدام چین و چگل[3]
سرای شوق تو خواهم به اشک رنگین ساخت نخست با رخ چون که گرفته‌ام در گل
دل من اوّل و پس ذکر سهم غمزهٔ تو محل قابل وآنگه نصیحت قابل
ببر ز زلف توام گفت واعظ آری هست دلیل کوتهی عمر صحبت جاهل
به وصف خال تو شد تیز کلک فتّاحی چو مرغکی که زبان تیز دارد از فلفل

۱- ک : وصل
۲- ق : هوایی
۳- ک : چین چگل

۲۱۱

گفتم: ار خاک رهت را شود این جان مقبول چه شود؟ گفت: امانت نکند خاک قبول
گفت: از جور دهان و سر زلفم چونی ؟ گفتمش: تنگ ز جان آمده از عمر ملول
گفتمش: جانم و عقلم شد و من زنده به عشق گفت: بگذار به جانت سخن نامعقول
گفت: از مشغله و زحمت و دشنام رقیب چیست احوال تو ، گفتم: به دعایم مشغول
گفتمش: اصل نواهاست غمت در دل ما گفت: از پردهٔ عشاق نگه‌دار اصول
گفت: پیغام خدا را به رسولم مفرست گفتمش: گر تو خود آیی نفرستم به رسول
گفتم: از دیدهٔ فتّاحی خود منزل ساز گفت: ره بین نکند بر گذر سیل نزول

۲۱۲

دل فرستادم به خدمت تا کنی جان را قبول تیغ رد منمایش آخر زخم نبود بر رسول
گویمت آخر اگر[1] گشتی ملول از من بگوی پر مگو گویی نگویم بیش[2] اگر گشتی ملول
سرو و گل در جنبش آمد کز[3] صبا ذکرت شنید در تحرّک آید از آواز خوش صاحب اصول
خوان فضل و خون دل هر چه از تو می‌آید خوشست هست مهمان تو جان[4] خوش نیست مهمان بوافضول
از سگ کویت جفایی گر به فتّاحی رسید شد قبول او را علی رغم رقیب ناقبول

۲۱۳

مستم از جام غم[5] عشق و به جانان واصل همه عیشم همه عشقم همه جانم همه دل
خس و خاشاک جهان غرقهٔ بحر طربند زاهد خشک چرا ماند چنین بر ساحل
جرعهٔ جام کرم عام اگر نیست چراست در و دیوار خرابات جهان لایعقل
مست یارم گر ازو میل به سویی کردم در ره افتد که شود مست به هر سو مایل
بگذر از دنیی و عقبی که رسد دیر به دوست هر که در راه دو منزل نکند یک منزل

۱- ک : چرا
۲- ک : پر
۳- ک : گر
۴- ک : دل
۵- ک : می

در ازل سایه‌ای از سرو تو بر خاک افتاد روح را از پی آن پای فرو رفت به گِل
گفتی از هر دو جهان حاصل فتّاحی چیست تا شدش وصل تو حاصل همه دارد حاصل

۲۱۴

من شب چراغ عیش به آهی گرفته‌ام وز نقش گیسوی تو پناهی گرفته‌ام[1]
بر شهر بند روی تو در گرد پیچ زلف شبها گشوده شست و به ماهی گرفته‌ام
در بر شوق تشنه و چون خط سیه ز مهر با یاد آن ذقن، سر چاهی گرفته‌ام
با اشک دانه دانه ، تن زار و روی زرد از خرمن وفای تو کاهی گرفته‌ام
در عشقم از رخ تو گرفتست[2] صد شفیع هرگه که دیده را به گناهی گرفته‌ام
صد پی رهش گرفتم و نگذشت بر رخم زین روی بر سمند تو راهی گرفته‌ام
فتّاحی ار کشید عنان از فلک چه شد فتراک دولت چو تو شاهی گرفته‌ام

۲۱۵

من دهان ترا شکر گفتم چُست و شیرین و مختصر گفتم
زان دو رخساره تا قیامت خاست جَمَعَ ٱلشمس و ٱلقمر گفتم
با تو پنهان مرا سخن قدریست آشکارا همین قدر گفتم
در دل آید غمت به بردن جان در دلم آمد این و بر گفتم
گفتی از ناز در گذر سروم سروم از ناز در گذر گفتم
بی خبر را حدیث عشق مگوی این حدیثیست در خبر گفتم
سر فتّاحی و سرّ رهِ دوست سرّ این راه سر به سر گفتم

۲۱۶

ز آتش پنهان غم آن نازنین می‌سوزدم ور برآرم دم به آه آتشین می‌سوزدم

۱- ق : دو بیت بعد را ندارد.
۲- ک : نمودست

در دلم تا شربت لعل لبش شیرین شدست	دل چو شمع از چاشنی انگبین می‌سوزدم
بس که در سر گرم شد مهر از هوای کوی یار	گر کنم طوف حرم پا بر[1] زمین می‌سوزدم
در بهشت وصل با نامحرمان دیدار دوست	ز آتش تشویر در خلد برین می‌سوزدم
شمع روی یار آتش زد[2] به من و آنم بسوخت[3]	هست‌انگیز رقیب خس همین می‌سوزدم
ز آتش دل جیب می‌سوزد چو شمع و گر نهم	دست بر دل همچو غنچه آستین می‌سوزدم
شد به کویت هندویی با داغ فتّاحی ازآنک	گاه سجده ز آتش دلها جبین می‌سوزدم

۲۱۷

چو آیم از برِ دلبر که بودم	خدایا با همانم بر که بودم
برفت آن روی از نظّاره و من	ازان صد باره حیران تر که بودم
سرم بر خاک کویش رفت بر باد	هوایش همچنان در سر که بودم[4]
کسی بودم به وصل یار یارب	منم این یا کسی دیگر که بودم
مرا گویند وقتی زنده بودی	ز ضعفم نیست این باور که بودم
چنین دانم که از عشقم چنین لیک	نمی‌دانم که عاشق بر که بودم
سرم بر خاک کویش رفت بر باد	هوایش همچنان در سر که بودم
چه سانی گفت فتّاحی برین در	همان درمانده خاک در که بودم

۲۱۸

دریاب که می‌میرم و سودای تو دارم	دلبستگی[5] زلف سمن سای تو دارم
مگذار که در دیدن هر روی شود خاک	این دیده که گه گه به ته پای تو دارم
تو غافل و من از پی دیدار گشاده	صد دیده و هر دیده به صد جای تو دارم

۱- ک : در
۲- ک : زد آتش
۳- ق : نسوخت (تصحیح قیاسی).
۴- ق : این بیت را ندارد.
۵- ک : دل واپسی

دزدیده دران لب نگرم وای که صد بیم   از دامن پاک و دل دانای تو دارم
در پیش تو امروز شدم کشته ولی فکر   از پیش برون بردن فردای تو دارم
فتّاحی اگر مرد، گل روضهٔ قبرش   از حسرت آن نرگس شهلای تو دارم

۲۱۹

نبودم زنده روزی چند کز رویت جدا بودم   وگر بودم ز رویت شرمسارم تا چرا بودم
چرا گشتی میان مردمم بیگانه‌وار آخر   نه در خیل سگ کوی تو وقتی آشنا بودم
تو تا رفتی روان شد از قفایت اشک پیش از من   از این رو دم به دم با چشم خود در ماجرا بودم
مگو واعظ دگر ترک می و معشوق خواهم[1] گفت   که اینها گفتمی وقتی که من هم پارسا بودم[2]
کجا بودم به تو همدم چو اکنون می‌کنم یادش   سخن کم می‌شود هردم نمی‌دانم کجا بودم
چو نی در بند هجرانم دمی ننواختی با آن   که عمری چشم بر در، گوش بر راه صبا بودم[3]
به وصلت عذر می‌خواهد اجل از جان فتّاحی   اگر چندی به داغ زندگانی مبتلا بودم

۲۲۰

زهی زان خط و رخ بر جان غبارم   بیا همچون مهی شب در کنارم
فرو شد مهر تو با جان گرت دل   نمی‌خواهد روان با جان برآرم
غمت اکنون که از من هیچ نگذاشت   مرا بگذاشتی من می‌گذارم
سر سجّاده واعظ گیر و منبر   که من مستم سر اینها ندارم
به تسبیح آمدی کاری ز دستم   بتی دیدم برفت از دست کارم
مگو بسپار عمر و جان بگویم   که من عمریست کانجا می‌سپارم
رخ فتّاحی از دیوار کویت   به چشم آورد قصر زر نگارم

۱- ک: باید
۲-ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۳- این بیت دومین بیت از نسخه ک می‌باشد.

۲۲۱

گل آمد باز و من در پای دل خاری دگر دارم   چه بینم گل که در هر دیده گلزاری دگر دارم
مده گو آتش گل باد بر دست صبا هر دم   که من داغ نهان از لاله رخساری دگر دارم
نظر نتوانمش از دور و چشم بر نبوسم هر شب   درین سودا که با هر موی زناری دگر دارم
اجل ساقی و هجرانم ندیم و گریه هم زانو   نیم تنها ز تو هر گوشه غمخواری دگر دارم
شکاف این سینه و بنگر ز خون آبه که در هر رگ   ز بدخویی به دل جا کرده آزاری دگر دارم
مگوی[1] افسرده شد هنگامهٔ سودای فتاحی   که در مهر تو با هر ذره بازاری دگر دارم

۲۲۲

به مهر روی تو روزی که در وفا میرم   برآید از لحد نور هر کجا میرم
مرا به سنگ رقیبان میازمای که من   نه آن سگم که به کوی تو از جفا میرم
خسان ز جام گل آب حیات خورده رواست   که من به بوی چمن در ره صبا میرم
مگو به طعنه که جان تو هم ز ذوق بمیر   اگر تو جان منی جان من چرا میرم
خوش آن زمان که تو آیی و من چو طرهٔ جعد   ز حسرت رخت افتاده بر قفا میرم
ز دست دل ندهم جان به پای و گویم   ولی چو تو برسی من به دست و پا میرم
به کنج فقر مگو خوار مرد فتاحی   که با گدایی کوی تو پادشا میرم

۲۲۳

بیا ای مه که چون شمع از هوایت زار می‌میرم   چنین مپسند کز تیغ فراق افگار می‌میرم[2]
گهی از درد دشنام و گهی از اندیشهٔ خنده   به صد تشویر ازان لعل شکر گفتار می‌میرم
گه از بی‌قوتی افتم گه از بی‌طاقتی خیزم   اجل از من به جان آمد که بی‌هنجار می‌میرم

۱- ک : مگر
۲- ک : یک بیت اضافه دارد:
چنین مپسند کز تیغ فراق افگاره ی دلبر   که من افگار از تیغ فرقت زار می‌میرم

ز ضعف خود نیارد جان ز سینه تا لبت[1] رفتن وگرنی با چنین غم هردمی صد بار می‌میرم
خدنگت را چو فتّاحی نخواهد بود صید امّا ز ناپرهیزی آن غمزهٔ بیمار می‌میرم

۲۲۴

روزگاریست که من شیفته خو می‌باشم صید رخسار خوش و زلف دوتو می‌باشم
ور کسی نیست که از من ببرد دل به خیال صورتی می‌کشم و عاشق او می‌باشم
بد مگو خواجه که چندین من حیران نه به خود بی‌خود از دیدن روهای نکو می‌باشم
می‌گریزم ز بلا صد ره و تا می‌نگرم نگران صنمی[2] عربده‌جو می‌باشم
گه گهی گر چه شناسم ره دستان و صلاح همره مطرب و همدست سبو می‌باشم
خشکی زهد دماغم به زیان می‌آرد گرنه دمساز میِ غالیه بو می‌باشم
رو ندارم به ره زرق مکن عیب از عشق همچو فتّاحی اگر بی ره و رو می‌باشم

۲۲۵

نه من فراق شناسم نه وصل می‌دانم[3] که روی تست به هر روی قبلهٔ جانم
به جود تست[4] جمال وجود من آری تو آفتابی و من ذرّهٔ پریشانم
خیال تیغ تو گردد چو آب در چشمم دران دمی که ز تن بر گلو رسد جانم
به بوی گلشن وصل تو در دو چشم رقیب چو آب می‌روم و همچو ریگ می‌مانم
علاج درد مرا مرهم اجل طلبید که زخم خوردهٔ آن غمزه‌های فتّانم
به سنگ سرمه برآرید میل خاک مرا که نازکشتهٔ چشم سیاه جانانم
وزیر گفتهٔ فتّاحی ار به دیوان جست عجب مدان که وزیریست قطع دیوانم

۱- ک : تا به لب
۲- ک : صنم
۳- ک : این دانم
۴- ک : به جز تو نیست

۲۲۶

گـــــفتم ازان تست دل نـــیم بســـملم — خـونش مـریز ،گـفت کـه مـن دانـم و دلم
صـد بـار پـای دیـده گشـادم ز قـید عشق — وز چشــم بـندی آن مـژه‌ها سـاخت غـافلم
شکـل دهـان تـو زعـدم هستی من است — کـــاینهٔ رخ تـــو نـــمود از مـــقابلم
چشم بـد از تـو دور دلم بست و بـعد مـرگ — بـــندند رخـــنه‌های سـر کـویت از گـلم
بـــستم مـیان بـه مـردن و تـعویذ راه را — در گـــردنست صـحیفهٔ[1] تـیغت حـمایلم
در چشـم کشـته از لب آب بـقا گـلی است — هر قطره خون کـه ریـخت ز شـمشیر قـاتلم
فـتّاحیست و رشـتهٔ جـانی بـه چـنگ تـو — آهـنگ خـارجش شـود[2] ار رشته بگسـلم

۲۲۷

ســرو بــالای تـرا گـرچـه بـلا مـی‌خوانـم — دست بـرداشـته در بر بـه دعـا مـی‌خوانـم
چون معزّم که کشـد خـط و پـری را خـوانـد — وصـف رویت ز خـط غـالیه‌سا مـی‌خوانـم
تا تو بر کشته‌ای از یاد تو جـان خـالی نـیست — کافری را چو تـو دایـم بـه خـدا مـی‌خوانـم
تـو نـیابی و ز خـال تـو چـنان شـد حـالم — که مگس را من پی خویش بیا[3] مـی‌خوانـم[4]
کنج چشم است و دل از تو به سر آتش و آب — مـن بـه مـهمانیت ای سـرو چـرا مـی‌خوانـم
روز عـید از دهـنت تـا بـه عـدم نـقل کـنند — بـر رقـیبان تـو تکـبیر فـنا مـی‌خوانـم
هـــر سـحرگه بـه هـوای غـزل فـتّاحی — عـود غـم ساخته بـر شـدّ صـبا مـی‌خوانـم

۲۲۸

مـن لاف مـهر روی تـو بـی‌کـینه مـی‌زنم — بـا تـو دم از مـحبّت دیـرینه مـی‌زنم
اکـنون نـمی‌رسد ز تـو سـنگ جـفا بـه مـن — شـد مـدّتی کـه سـنگ تـو بـر سـینه مـی‌زنم
تـا دل مـرا بـه عکس جـمالت مـنوّرست — گـــلبانگ آه بـــر رخ آئـــینه مـی‌زنم

۱- ق : صفحهٔ
۲-ک : بود
۳- ق : بپا
۴- ق : دو بیت بعد را ندارد.

فـرمای نـاصحا تـو که زحـمت نـباشدت — از دود آتشـــی کـه بـه پشـمینه مـی‌زنم
فـتّاحی ار بـه صـومعه زد شیخ لاف عشق — مـن ایـن صـلا بـه مسجد آدیـنه مـی‌زنم

۲۲۹

شب نیست کز تو چهره به خون تر نمی‌کنم — چون اشک خاک کوی تو بر سر نمی‌کنم
گفتی که من ازان توام گرچه این خوش‌است — مـن از کـمی حـوصله بـاور نـمی‌کنم
تشـبیه قـند بـا لب لعـلت حکـایتست — گـفتم حکـایتی و مکـرّر نـمی‌کنم
ای عشق بعد ازین تو و بدخو دلم که من — در کـار او مـبالغه دیگـر نـمی‌کنم
سـاقی بـیا کـه بـی اثـر آتش شـراب — شـمع سـرای دیـده مـنوّر نـمی‌کنم
تـا آب بـاده بـر تـن خـاکـی نمی‌زنم — بـا خـود اسـاس عـیش مـخمّر نمی‌کنم
خـالی نـمی‌کنم دل پـرخـون ز روزگـار — هرشب که مـی ز شیشه به سـاغر نمی‌کنم
فـتّاحی از بـرم نکـند دل بـه عشـق میل — تـا شـعر دلفـریب تـو از بـر نـمی‌کنم

۲۳۰

مـوسم لاله زهـی داغ دل مسکـینم — گـر بـه جـامی نشود جـامهٔ جـان رنگـینم
گرد کوی طربم سرو قدی گو که به عیش — دامـنش گـیرم و در پـای گـلی بـنشینم
چشم دارم که چو نرگس همه در خواب صبوح — بـالش سـبزه بـود بـر لب جـو بـالینم
وقت گل جامه دران مستم و عاشق چه کنم — حـالیا مـصلحت وقت دران مـی‌بینم
مست با قدّ بتان همچو خدنگم دل راست — جز بـدین[1] کیش اگر مـیل کـنم بی دیـنم
گـوی مقصود به میدان قـدح خـواهم زد — مـرکب راه طـرب[2] شـد مـی‌گلگون زیـنم
کو نسیم گل همّت که چو فتّاحی خوار — دامـن از سـوی خـسان آب صـفت در چینم

۱-ک: به این
۲-ک: طلب

۲۳۱

ما در طریق میکده جانها فشانده‌ایم / خُمها کشیده درد و عرق‌ها چکانده‌ایم

تا خاک پای جرعهٔ فقریم همچو جام / گلگون عیش بر سر جمشید رانده‌ایم

صد فتنه خاستست ز هر سرو قامتی / تا ما به آب چشم خودش وا نشانده‌ایم

عمر عزیز داده به بیداد دلبران / یعنی ز عمر داد دل خود ستانده‌ایم

دل رفت چندی از پی ناموس مانده شد / ساقی بیا که در پی ناموس مانده‌ایم

پشت کشیم سر چو به زلفت رسید دست / مسکینی‌ای کنیم چو دستی رسانده‌ایم

دلهاست تیره چون دل فتّاحی از خطت / این حرف ما ز روی دل خود[1] نخوانده‌ایم

۲۳۲

ما همچو غنچه بستهٔ روی نکو نه‌ایم / بنما دلی که دلشدهٔ رنگ و بو نه‌ایم

دیوانه کن به یک سر مو مهر ازان دهن / ما را که باز بسته زنجیر مو نه‌ایم

پیش رقیب در رخ ما تیغ چون کشی / نزد سگان کوی تو بی آب‌رو نه‌ایم

از قتل ما رقیب کند منع یار و ما / راضی به کشتن و به میانجی او نه‌ایم

گفتی چو نی منال و مجو کام ازان دهان / ما عاشقیم در طلب آرزو نه‌ایم

در فتر کاسهٔ سر ما خاک جرعه‌ایست / گردن کش از شراب گران چون سبو نه‌ایم

فتّاحی آب جوی شود گوهر از صفا / نقصان ز سعی ماست که در جست و جو نه‌ایم

۲۳۳

ما بر سر کویت گذری بیش نداریم / بر چشم تو حقّ نظری بیش نداریم

ساغر ز نبت می‌برد از زلف صبا مُشک / ماییم که خون جگری بیش نداریم

نه شد می‌از جام طرب صدرنشینان / ما مرتبهٔ خاک دری بیش نداریم

۱- ک: خویش

شادیم من و شمع به سوز شب هجران کز عمر همین تا سحری بیش نداریم[1]
ای شیخ مکن عیب که عیبم سر و پای وز عیب نهفتن هنری بیش نداریم
گو بر مکش تیر تو از سینه که در عشق پیکان بلا را سپری بیش نداریم
فتّاحی اگر سر به سر آفاق شود تیغ ما بر سر آن کوی سری بیش نداریم

۲۳۴

ما به بال مرغ تیرت می‌پریم پر دلی باشد کزین ره بگذریم
برد کویت دردسر از ما بسی درد سر اکنون ز کویت می‌بریم
شکر آن را کاستانت جای ماست سجده‌ای هردم به جا می‌آوریم
ای رقیبان تو از سگ بیشتر ما چرا پیش تو از سگ کمتریم
تو می‌از خون دل ما می‌خوری ما ز لعلت خون دل خور تا خوریم
گفتمش بنگر به حالم غمزه‌ات گفت حالا صبر کن تا بنگریم
گفتمش بگشا درِ وصلم به روی گفت فتّاحی به فکر آن دریم

۲۳۵

دردمندم اهل دردی کو که با هم دم زنیم بر سر کوی ملامت وای وای غم زنیم
خاک ره گردیم و خود را گِل کنیم از آب چشم رخنه‌های خود نمایی را گلی محکم زنیم
عالم آیینه است حُسن دوست را گرنه زجان برکشیم آهی و آتش در همه عالم زنیم
مشرب کرّوبیان را چاشنی و ذوق نیست ساقیا جامی بده تا بر صف آدم زنیم
هر کرا در هر دو عالم نوحهٔ بی‌حاصلی‌است گوییا تا آوخی بر روزگار هم زنیم
پرتو دیدار خاصانراست ، ما از رشک آن آتشی در جان فتّاحی نامحرم زنیم

۱- ق : دو بیت بعد را ندارد.

۲۳۶

ای چو صبح از مهر رخسارت شب گیسو دو[1]نیم — عارضت را جان صد سودایی از هر سو دو نیم[2]
تــا تــنم از تــیغ نشکــافند نگشـایی دو نب — بی‌رقیبان کی کند خوی بدت یک مو دو نیم
در کجی مویی نبردست ابرو از زلفت مگـر — کرده‌اند از حلقهٔ یک مویش[3] آن ابرو دو نیم
از پی آن چشم آهو سر نهم در کـوه و دشت — ور کند فرقم به پیکان چون پـی آهـو دو نـیم
از ضــعیفی بس کـه بیمارم خیال غـمزه‌ات — ترسم ار در دل گذر یابد شـود پـهلو دو نـیم
نــاظران خـــته را دلهــا چـو بـادام دومغز — کرده در بر نـاوک آن غـمزهٔ جـادو دو نـیم
قــامت جــوید زآب چشــم فــتّاحی کـنار — سرو تو با ماست بر یک نیم و دل با او دو نیم

۲۳۷

خـون ریـز تـا ز زخـم خـدنگ تـو وارهـیم — یــعنی ز نــاز غــمزهٔ شــنگ تــو وارهـیم
کی باشد آن که کشـته شـویم از عـتاب[4] تـو — وز سرکشی و شـوخی و جـنگ تـو وارهـیم
گــفتی[5] بــرو ز مــویه و زاری بـدار دست — آری اگــر چــنانچه ز چـنگ تـو وارهـیم[6]
میریم چون سگان بـه سـر کـویش ای رقیب — وز طــعنهٔ خــسان و ز ســنگ تــو وارهـیم
ای مــن فـدای آنکـه چـو نـامم شـنید گـفت — کی باشد ای گـدا کـه ز نـنگ تـو وارهـیم[7]
گــفتم کــه مـی‌کشد دهـنت ز آرزوم گـفت — از بــــی‌وجودی دل تـــنگ تــو وارهــیم
فــتّاحیا بـــه زرق چـــرا زرد رو شــدی — مـی نـوش تـا ز ریـو و ز رنگ تـو وارهـیم

۲۳۸

بسوخت تـا بـه قـدم شمع و داد جـان در دم — اگـــــر مســافر عشــقی دلا دمـت و قــدم
بـر آسـتان خـودم خـون دل مـریز بـه خشـم — کــه خــون صــید نــریزند در درون حــرم

۱- ک : تو
۲- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۳- ق : موش
۴- ق : برای
۵- ک: گویی
۶- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۷- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

اگـر نـه هـندوی زلفت رود بـه دزدی دل — بـه ماهتاب چرا ساخت قـامت خـود خـم
کـدورت دلت افـزون شـود ز گـریهٔ مـن — کـه تـیره بـیش شود آهـن از فـزونی نـم
اگـر بـه لعـل تـو دنـدان کـینه تـیز کـند — بـر آوریـم بـه انگشت دیـدهٔ خـاتم
کـم آمـد از رخ تـو مـاه عـید در دعـوی — مهی کـه رخ ز تـو تـابد بـه[1] عـالم آیـد کـم
بـهر الف کـه نـهد طُـرّه خـط فـتّاحی — کـند بـه ذکـر قـد و زلفت امـتحان قـلم

۲۳۹

کجا رفتی که تا رفتی ز[2] من بـی‌خویشتن رفـتم — قـبای راه پـوشیدی و مـن زیـر کـفن رفـتم
به راه انـتظارت بس کـه در زیـر قـدم مـاندم — شدم خاک و ز غیرت پندگو را در دهن رفتم
چو میری از غمم گفتی دهم در[3] یک سخن جانت — تو باقی مان که من از شادی آن یک سخن رفتم
چو دیدم جای تو بی‌تو بدیدم جای خود بـیخود — توهم باز آی و جای من[4] ببین بی من که من رفتم
مرا هر جام گلگون بی لبت شد بر جگر داغی — اگر چون لاله بی رویت به گلگشت چمن رفتم
شدم بر یاد تو در باغ و بر گل گـریه‌ها کـردم — غم یوسف نرفت ارچه به بـوی پـیرهن رفـتم
به سـودای لبت کـانفاس رحـمانیست دمسـازش — عقیقم اشک خون آورد چون سوی یـمن رفـتم
ز هندوستان مگر دارد سوادی کـلک فـتّاحی — که بر[5] تحقیق خسرو ره به تقلید حسن رفـتم

۲۴۰

مـنم بـیمار و دردم را لبت دارد دوا در دم — شدم گردی و در کویت نمی‌گویی چرا گـردم
بـه راه عشـق بـازی تشنهٔ دیـدار مـی‌رفتم — چو هجران جام دوری درمیان آورد وا خوردم
بـلایی گـفتم از تـیغت نـیابد بـر سـرم لیکـن — نمی‌دانسـتم اول ایـن و آخـر بـر سـر آوردم
رقیبان پرده‌دار وصل و مـن در ششـدر هـجران — دلا طی کن بساط جان کـه مـن نـاباز ایـن نـردم

۱- ک : ز
۲- ک : تو
۳- ک : از
۴- ک : خود
۵- ک : در

به زر بخرند خاکم را برای کیمیا مردم چو با گرد رهت در خاک ریزد چهرهٔ زردم
ز خارستان نیشابور گشت آزرده فتّاحی بیار ای باد بویی از گلستانهای ماوردم

۲۴۱

چو گردم خاک ره تا از تو چشم ناسزا بندم غبار خویشتن بر دامن باد صبا بندم
زمان گریه گویی دیده بربند از خیال ما گه باران نمی‌خواهم که در بر آشنا بندم
زنندم بر تن عریان به کویت سنگ و من در غم کز آنم گوهری گر بر کف آید بر کجا بندم
ز رشک جامه‌دارت صد گره بر جان زنم هر شب که چون از خواب برخیزی منت بند قبا بندم
حنای زینت ار بر باد پا بستن نمی‌یارم ز اشک خون سگت را بهر زینت پا حنا بندم
چو با دین ریایی هیچ نگشاید همان بهتر که در زلف بتان دل بندم و جان بر[1] خدا بندم
چو کردم صومعه بتخانه[2] بر بامش علم باید مگر هم خرقهٔ تزویر خود را بر عصا بندم
چو فتّاحیت را از شهر عالم می‌کنی بیرون بمان کز تار گیسوی تو دستش بر قفا بندم

۲۴۲

چون مرد کشد عشقت خوان مرد ره دردم گر پرده کشم در رو[3] از تیغ مخوان مردم
تا تو به خطا گه گه تیری به من اندازی ای ترک، قد خود را دور از تو کمان کردم
از بعد اجل خاکم افکن به سر تیرت کز خاک برانگیزد ز انگیختن گردم
زین ذوق که سر بر خط از دور رخت دارم پرگار صفت هردم گرد سر خود گردم
جز خال تو کس دل را نستاند به یک حبّه صد بار درین سودا دل گِرد بر آوردم
داند که قصبها را مهتاب کند نقصان زین روی کشد دامن قدّت ز رخ زردم
تیغ مژهٔ خوبان فتّاحی نادان را آمد به نظر بازی من بازی ازان خوردم

۱- ک : دل در ۲- ک : میخانه
۳- ک : بر روی

۲۴۳

خیال آن لب شیرین چنان آورد در شورم — که دور از خط او گویی به پا برمی‌دود مورم
نهفتی چهره و بستی به افسون چشمم از زلفت — ندیده آتشت را، ساختی از دود خود کورم
به کنج خلوت ای زاهد به تقلیدم چه می‌خوانی — که گر من جان دهم این قصه نتوان گفت با گورم[1]
به یک داو از نظربازی دو عالم پاک می‌بازم — به همّت بی نیازم گر به دنیا[2] مفلس و عورم
ز ابرویت رسد بر چرخ تیر آه فتّاحی — چه گر زارم ز تو بنگر کجاها می‌رسد زورم

۲۴۴

به هجرت[3] ای بت بدخوی، خوی با که کنم — در آرزوی لبت گفت و گوی با که کنم
شکایت دل دیوانه تا به پای رسد — جز آن دو سلسلهٔ مُشکبوی با که کنم
چو سرو من ز سرم سایهٔ وفا برداشت — نظارهٔ چمن و گشت جوی با که کنم
ز درد من دل خلقی چو آبگینه شکست — حدیث آن دل چون سنگ و روی با که کنم
کشد به ناز سگت دامن از من مسکین — بر آستان تو شب گشت کوی با که کنم
به خشم رانی و گویی که رو مکن با من — من گدا چه کنم چاره روی با که کنم
نماند دوست که با وی دلی کنم خالی — به شیشه بادهٔ ناب از سبوی با که کنم
تنم به موی میانت ارچه موی شد نرسید — حکایت غم خود مو به موی با که کنم
ز پا فتاد چو گلگون اشک فتّاحی — به راه غایب خود جست و جوی با که کنم

۲۴۵

موسم عیش است و مخمور شراب روشنم — لاجرم از غصّه می‌خواهم سرِ خُم برکنم
همچو شاخ گل میان خوبرویان از هوا — می‌کنم رقصی اگر خاری نگیرد دامنم

۱- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد. ۲- ق: معنی
۳- ک: مهرت

مدّتی در خرقه پوشی داغ حسرت برده‌ام تا به یک ساغر چو لاله چاک شد پیراهنم
من چو گردم کشتهٔ شمشیر مهر نوخطان سبز گردد تیغها از خاک همچون سوسنم
صید دام فتنه گشتن کار فتّاحی نبود اوفکند اینها کمند زلف او در گردنم

۲۴۶

مپندارید کز عمدا چنین بسیار می‌گریم چو شمعم هست در دل آتشی زان زار می‌گریم
گهی از آه سردم بی‌خود و گه اشک می‌بارم به صد تشویر ازان لعل شکر گفتار می‌گریم[۱]
گهی افغان کنم گاهی دمم باشد فرو بسته بسان ابر روز باد ناهموار می‌گریم[۲]
ندارم هیچکس کز ماتمم گرید ازان اکنون گهی جان می‌کنم ، گه بر تن بیمار می‌گریم
مرا چون شیشهٔ می خنده می‌بینی نمی‌دانی که با صد خون دل بر یاد لعل یار می‌گریم
شبی می‌گفت لطفی هست در گفتار فتّاحی هنوز از حسرت آن لطف و آن گفتار می‌گریم

۲۴۷

صبا ترا خبر یار آشنا پرسیم کجاست دل به رخ و زلفش از کجا پرسیم
هزار کشته لبش زنده کرد و ما[۳] را نیست دمی مجال که یک درد را دوا پرسیم
جواب چون ندهد یار چند وای کنی دلا جواب چه داری گر از تو وا پرسیم
گر آشتی نکند یار گو مکن به ازان که با رقیب نشینیم و ماجرا پرسیم
چو گفتمش که بپرسی سگان کویت را به خنده گفت که فتّاحی از شما پرسیم

۲۴۸

اگر چه از سگ کویت جفا بسی دارم خوشم که داغ وفاداری کسی دارم[۴]
به پای سرو تو خاکم مده دمم به رقیب نه آتشم که هواداری خسی دارم

۱- ک : به جای این مصرع ، مصرع دوم از بیت بعد را دارد.
۲- ک : این بیت را ندارد. ۳- ق : زنده کرد ما
۴- ک : این غزل را ندارد.

شکستن از میِ‌لعل تو توبه‌ام هوس است   شکسته در دل ازین آرزو بسی دارم
پی سگان تو عمری دویدم و روزی   نگفت کس که ازین داشها[1] بسی دارم
نمی‌رسد به سخن دوست فهم فتّاحی   که نورسیده نگاری سخن رسی دارم

۲۴۹

هر شب به تیغ جور تو آزرده می‌روم   چون شمع از هوای تو دل مرده می‌روم[2]
گفتم که گوی وصل برم از جهان کنون   حرمان این هوس ز جهان برده می‌روم
در پردهٔ وصال تنم چون نمی‌رسد   جانم به لب رسیده و در پرده می‌روم
سر کرده‌ام فدای تو تا سرحد فنا   بر خیل عاشقان تو سر کرده می‌روم
فتّاحی ار به خواب اجل مست شد رواست   کز غمزهٔ تو زخم جفا خورده می‌روم

۲۵۰

زبان زبان ز تن خویش مو به مو خواهم   که عذر مردمی آن فرشته خو خواهم[3]
خجل چو غنچه به صد رویم و نمی‌دانم   که عذر خردهٔ جرم از کدام رو خواهم
چو شمع تا کشدم یا دهد دلم به زبان   شدن به خدمت او رشته در گلو خواهم
مرا نماند زبان پیش او ز شرم آن به   که عذر زحمت او از زبان او خواهم
میان شیشه و خُم تا کنم رسالت عیش   ز بعد مرگ گِل خویشتن سبو خواهم
چو او مراد رقیبست و آرزوی دلش   مراد جمله رقیبان به آرزو خواهم
نزاع خصم چو از[4] بهر اوست فتّاحی   بگو که حاسد بدخواه را نکو خواهم

۲۵۱

گر یک خم ازان زلف دوتا بازگشایم   صد پای دل از دام بلا بازگشایم[5]

۱- معنای این کلمه مفهوم نیست.
۲- ک: این غزل را ندارد.
۳- ک: این غزل را ندارد.
۴- ق: جواز (تصحیح قیاسی).
۵- ک: این غزل را ندارد.

خـــالی کـــنم از مـــردم بـــیگانه دو دیـــده　وز بـــهر سگ کـــوی تـــو جـــا بـــاز گشایم
صـد جـامه قـبا بـاد شبی راکـه در آیـی　سـرمست و مـنت بـند قـبا بـاز گشـایم
ای نـخل قـدان عـیدی از لعـل بـبخشید　تـا روزه بـه خـرمای شـما بـاز گشـایم
فـتّاحی اگـر بست در صـومعه خـود را　بـــر شـــارع خـــمار ســرا بـاز گشـایم

۲۵۲

دل آب زنـد خـانهٔ چشـم از پـی جـانان　بـر خشک کسـی را نتوان بـرد بـه مـهمان
در دیـده فـرو آمـدی از گـریه چـه رنـجی　چـون خـیمه زنـد مـاه بـود خـانهٔ بـاران
وقـتست کـه یـاران سـر خُم بـاز گشـایند　سـاقی بـبر ایـن نکتهٔ سر بسته بـه یـاران
دیـــــده ز ازل اشک روان داشت ز زلفت　پـیداست کـه آب سـیه مـاست ز پـیشان
فـتّاحی اگـر راه بـیابان بـه دلت نـیست　راهـی ز دل تـو بـه حـرم هست بیاب ، آن

۲۵۳

زمـستانست و شبها هـمچو زلف یـار بـیپایان　به عشرت روزگردان شب به روی مجلسآرایـان
غنیمت دان چنین شبها و روشن سـاز شـمع مـی　که حال مهر فردا نیست روشن پیش دانـایان
نشین بر مسند عشرت ور[۱] از طالع مدد خواهـی　به روی ماهرویان نوش و مـهر[۲] مشـتری رایـان
همی کوشند و میکوشیم[۳] تا دولت کرا بـاشد　ز زرق[۴] باد پیمایان و صـدق بـاده پـیمایان[۵]
اگر برگ وفـا بسـتان سـتاند ازلاله و ریـحان　تو جام لالهگون بستان ز دست سروبالایان[۶]
مـتاع فـانی و بـاقی مـیفزا بـر مـی و سـاقی　که محنتهای دنیی شد سزای مـحنت افـزایـان
سر فتّاحی رسـوا و پـای خُم کـه در هـمّت　سر و پای جهان سهلست نزد بی سر و پـایان

۱- ک :گر
۲- ک : طبع
۳- ک : همی کوشیم و می نوشیم
۴- ق : ذوق
۵- ک : بیتها با هم جابجایی دارند.
۶- ک : این بیت را ندارد.

۲۵۴

یک نفس ای شمع دل را کز تب غم سوخت جان
گر بپرسی گرم هیچت کم نگردد از زبان

تیغ برکش از میان واصل به حق کن جان ما
تو خدا را بین مبین جانهای ما را در میان

می‌خورد از رشک تو سیلی چنار و غنچه خون
تنگ دستان را درین بازار دستست و دهان

ابر لطفت ریخت دریاهای رحمت بر زمین
بهر بخت تشنهٔ ما آب زد بر آسمان

عمر من یارست و خواهد عذرم از کویش رقیب
من بخواهم عذر او هم گر دهد عمرم امان

نیست در چشم رقیبان از تن زارم اثر
در مثل گویند مردم خانهٔ سگ و استخوان

ز آهم آن مه شد چرا در تاب و ابرو تند کرد
گر برد تیزی آتش تاب و تندی کمان

خواست فتّاحی هلاک جان خود شب در دعا
دید آن غمزه سحر افتاد تیرش بر نشان

۲۵۵

دل را ز کلک هجر نبودی خط امان
تیر تو آمدش چو الف در میان جان

دامن کشان به باغ شدی و چو آستین
از غصّه غنچه کرد ده انگشت در دهان

تیری ز شست بر زره بخت اثر نکرد
دل را که می‌دهند ز زلف تواش نشان

در نامه شوق قد و مه رویت آنچه هست
عرض ار کنیم راست رسد تا به آسمان

پرسی طریق عشق تن زار من ببین
دانند راه بادیه‌ها را ز استخوان

هر چند صید لاغر تن بود همچو موی
خود را ز[1] شوق تیغ تو آورد در میان

فتّاحیا به دوست کنی فکر نرد عشق
بازی مکن که از تو قدش می‌برد روان

۲۵٦

گفتم از دیدن روی تو شدم بی دل و دین
گفت از بهر خدا رو نگر و شکل ببین

گفتم از هجر تو در خاک شدم چون درّ اشک
گفت گوهر که بود چون تو فرو شو به زمین

گفتم آن غمزه دلم برد و کمین کرد به جان
گفت اینها بود از غمزهٔ ما کار کمین

۱- ک: به

گفتم از خال دهان تو شود حالم خوش گفت تا چند ز سودای محال ای مسکین
گفتم این دل غم عشق تو چنین چند کشد گفت فتّاحی اگر عاشق اینست و چنین

۲۵۷

کردم روان به خاک درت جان خویشتن هر مرغ لایقست به بستان خویشتن
خواهم که دم زنم نهی انگشت بر لبت درمانده‌ام ز دست تو با جان خویشتن
درخواست نشنود ز رقیبان به خون ما درخواست کن ز غمزهٔ پنهان خویشتن
ای پندگو متابع امر تو کی شود ما را دلی که نیست به فرمان خویشتن
در سرزنش مکوش که ما نیز بوده‌ایم زین پیش حاکم سر و سامان خویشتن
بر حال لاله طعنه چه آری به جیب چاک ای غنچه بر سری به گریبان خویشتن
فتّاحی از کباب دل ریش بی‌مزه است یک چاشنی دهش ز نمکدان خویشتن

۲۵۸

طریق ماست چو زلف تو در جنون رفتن به تاب از آتش رخسار لاله گون رفتن
غبار کوی تو از بس که مردم آشوبست به چشم خواهدم از خیرگی درون رفتن
زدی به تیر که از دل غمت کنم[1] بیرون نخواهد از دل ما هرگز این برون رفتن
به ذوق جام لبت خون دل خورم چه کنم به جهد رزق نخواهد مرا فزون رفتن
شکار تست بجو ره به اشک فتّاحی که رسم صید بود بر نشان خون رفتن

۲۵۹

چو نرگس چشم باید برگرفتن ز سر آنگه به تو ساغر گرفتن
ز رخ رفتنی به خاک پایش ای اشک قدم می‌بایدت در زر گرفتن[2]
گرفتی بازم از سر تیغ سهل است نکویی می‌توان از سر گرفتن

۱- ک : دهم

۲- ک : این بیت با بیت بعد باهم جابجا شده‌اند.

چــو خُـم دارد دلی زاهــد ز مــی پــر[1] شــبی مــیبایدش ســر بــر گــرفتن
دل فــــتّاحی از غــــمها مــپرداز کــه نـتوان مـلک بـی لشکـر گـرفتن

۲۶۰

اگــر تــیغت ز ســر خــواهــد بـریدن مــیان مـا بـه خـون خـواهـد رسـیدن
دل مــا را مکــن دور از لب خــویش که جان زیـن غـم بـه لب خـواهـد رسیدن[2]
نــمودم رخ جــفا گــفتی[3] ز خــوبان بــه زر دشــنام مــیباید خــریدن
مگس مگــذار بــنشیند بـران لب کــه مــا را روح بـر خـواهـد پـریدن
بــه دست آن غــبغب نـازک چـنانست کــز انگشــتان فـرو خـواهـد چکـیدن
بــه چشــم بـد هـمی بـیند رخ خـوب نشــاید مــحتسب را روی دیــدن
چــو فــتّاحی رود در بــاغ بـیدوست ز گــلها دامــنش اولیست چــیدن

۲۶۱

بخند ای شمع و شور از لب دمیدرملکجانافکن به جامی خوش برآ چون صبح و آتش در جهان افکن
مرا نزد[4] رقیب آخـر نـواز از وعـدهٔ وصـلی وفا کردن نخواهی باری او را در گمان افکـن
چو گویندت کرا کشتست یک ناوک ز مـژگانت اشارت کن به من زان چشم و تیری بر نشان افکن
مـیان بگـرفته از خـانه مکش سـر سـوی قـربانم کمانوارم کشان از پی به گردن ریـسمان افکـن
زدی سنگ جفا چندان که گشتم کشته در کـویت که دفن از پی تابوت و غسّالم هـمان افکـن[5]
غریق بحر سودایـم چـنین مگـذار ای نـاصح حدیثی از کمند چین زلفش در مـیان افکـن[6]
ز طوفان بـلا شـد خـاک بـحر فـتنه فـتّاحی ز[7] موج اشک خود را از زمینبر آسمان افکن

۱- ک : ز می زاهد دلی پر.
۲- ک : این بیت را ندارد.
۳- ک :گویی
۴- ک : پیش
۵- ک : این مصرع را ندارد و نسخه پاک شده است.
۶- ک : این بیت را ندارد.
۷- ک : به

۲۶۲

به چنگ زلف شنو زاری[1] گرفتاران | که در شبست فزون نالههای بیماران
ز نور آن مژه دل برد ره به زلف که شب | شعاع تیغ بود شمع راه عیّاران
خط ترا رسد از زلف وجه مرسومی | غم سیاهی لشکر خورند سرداران
به خون اهل نظر روی شست فتنهٔ عشق | شود به شستن رو دفع خواب بیماران
زآب خوی به رخت خاست دور سبزهٔ خط | بر آب دایرهٔ خیزد ز قطرهٔ باران
شد از نصیحت یاران هزار پاره دلم | چه میکنند ببینید با دلم یاران
چو دید روی تو فتّاحی اشک بر رخ راند | شوند روز جزا سرخرو نکوکاران

۲۶۳

چو من تو نیز از شوق یار ای نامه برسر خاک کن | بر پیچ و چون آنجا رسی از غم گریبان چاک کن
آور صبا گرد رخ اوراق[2] جانان بر ورق | کحل ٱلجواهر عقل را در دیدهٔ ادراک کن
چون نامه میپیچم به خود از زهر مار بیخودی | زان لب فسونی در رسان وین زهر را تریاک کن
در[3] آتش غم سوخت تن از دوست، بستان کاغذی | زان مرهم کافور این جان از جراحت پاک کن
ای غم چه می سوزی دلم گیر استخوانهای بدن | وان آتش دیوانه را انگیز ازین خاشاک[4] کن
گر بی هوایش دم زنی[5] بر تو گرفتست ای نفس | از خانهٔ تن شو برون باز آی و ره را پاک کن
چون نامه از مهر رخش فتّاحی آری در قلم | هم مهره از خورشید زن هم کاغذ از افلاک کن

۲۶۴

همه را خانهٔ عیش از رخ یاری روشن | چشم من بر سر راهی به غباری روشن
تار پیراهنم ای یوسف خوبان از ضعف | چه شود کز تو شود دیدهٔ تاری روشن

۱- ک : نالهٔ
۲- ک : ره الفاظ
۳- ک : از
۴- ک : تن خاک
۵- ک : زدی

بی رخت کار من و دل همه شب سوختنست | می‌کند شمع به خود هم سر و کاری روشن
سینه تا شب گذرد موکب سلطان خیال | دارد از مشعل دل راه گذاری روشن
شبی ای مه به سر تربت فتّاحی آی | تا به روی تو کند شمع مزاری[1] روشن

۲۶۵

ای فرامش کاره دل از عهد یار اندیشه کن | زندگی خو کردی از هجر نگار اندیشه کن[2]
باغبانا گر ز سرو ناز خود خواهی برید | اول از بی رونقی جویبار اندیشه کن
شربت وصل ار به کام تست سهلست ای رقیب | از گلوگیری مکر روزگار اندیشه کن
آخر ای مرغ چمن کت در قفس[3] شد دل سیه | خون گری و زگشت طرف لاله‌زار اندیشه کن
ای که کردی پاسبان خواب مستی چشم بد | از دل فتّاحی شب زنده‌دار اندیشه کن
آمدی در چشم پر خون زاب این مژگان بترس | پای بر گل می‌نهی از زخم خار اندیشه کن

۲۶۶

گلبرگ را ز نرگس‌تر آب رو مکن | عاشق منم تو بیخودی و گریه خو مکن[4]
ما راگشاد مهر تو صد چشمه از جگر | تو از سرشک چشمهٔ خورشید جو مکن
خورشید در کبود شد از رشک تو بس است | نقش طپانچه بر مه‌روی نکو مکن
در دام زلف بسته گلو بسته عالمی | از دست عاشقان تو رسن در گلو مکن
فتّاحیا چو خرقهٔ ناموس چاک شد | ز اندازهٔ گلیم فزون پا فرو مکن

۲۶۷

به درد خود همی میرم مرا بگذار یار من | به بیهوده مده پندم کزین بگذشت کار من[5]
فلک در سعی هجرانست و هجران در کمین جان | ندانم بر چه خواهد بود ختم انتظار من

۱- ق : قراری
۲-ک : این غزل را ندارد.
۳- ق : ققص (تصحیح قیاسی).
۴-ک : این غزل را ندارد.
۵-ک : این غزل را ندارد.

اجل را آب غم در دیده می‌گردد چو می‌بیند غـبار نـامرادی بـر جـبین خـاکسار مـن
نـه از بـیگانه آرامـی نـه از مـحبوب پـیغامی مگر رحمی کند بر جـان مـن پـروردگار مـن
چو شمعی مُردم و روزی نگفت آن مه که یارب تا ز غم چـون مـی‌رهد فـتّاحی شب زنـده‌دار مـن

۲۶۸

ز ضعفم جان برآمد باورت گر نـیست جـان مـن بـنه آیـینهٔ رخسـار یک دم بـر دهـان مـن
ز بی‌صبری به دندان می‌کنم خاک درت[۱] هرگز نگویی[۲] تاکی این جان کندنت بر آستان مـن
اگر از ذکر سودای شب زلف تو سـرپیچم[۳] چو شمعی در دم مـردن سـیه بـادا زبـان مـن
زود گفتم ز دیده سرو قدت راست شـد فـالم توان گفتم کشید آن زلف کج بود این گمان من[۴]
چو من دیوانهٔ آن زلف مـیرم سـایه‌دار افـتد همایی کز سر آن کوی[۵] چیند اسـتخوان مـن
بسی بالای طوبیٰ در نظر خواب آمدت زاهـد ببین اکنون که چون می‌آید آن سرو روان من[۶]
دل من غنچهٔ خونست و هر مو سبزهٔ حسـرت چو تو سروی کجا آید به گشت گلستان[۷] مـن
نکو شد فتح فتّاحی سـواد شـعرم از خسـرو[۸] که دارد جـوهر هـندوستان تـیغ زبـان[۹] مـن

۲۶۹

به مردن دل نهم آری هـمین آمـد دوای مـن چواز پرسیدن من‌ننگ[۱۰] دارد جان‌فزای مـن
چو او بیمار پرس من نیامد[۱۱] جان دهم اکـنون مگر پرسد که امشب چون همی نـالد گـدای مـن
سرِ سـرگشتهٔ مـن جـانب خـاک درت گـردد چو در هنگام جان دادن بگـردانـند پـای مـن
برون رفتم گـریزان و خـیالش پـیش آمـد دی مبادا هیچ عاشق را کـه پـیش آیـد بـلای مـن

۱- ک : رهت
۲- ک : نگفتی
۳- ق : پیچد سر
۴- ق : این بیت را ندارد.
۵- ک : کز سر کوی تو.
۶- ک : این بیت را ندارد.
۷- ک : بوستان
۸- ک : سواد شعر خسرو فتح شد بر کلک فتّاحی.
۹- ک : لسان
۱۰- ک : عار
۱۱- ک : نیاید

رخش بس کاتشم در زد دعا می‌کردمش بنگر | که بر می‌آید از خطّش کنون دود دعای من
ته پای سگان او به مژگان زفتنی ای دیده | چه گویم مردمی بسیار فرمودی به جای من
دو زلفش هرچه کرد از سرکشی بگذشت فتّاحی | نگفت او شب فلان چون می‌گذارد در جفای من

۲۷۰

بر سر خاکم نشین ای شمع و درد من ببین | در هوایت اشک گرم وآه سرد من ببین[1]
هر بهاری همچو لاله کرد خاک من برآی | بی تو در کُنج لحد رخسار زرد من ببین
جام حسرت خوردم و از خشت بالین ساختم | بر سر راه فراقت خواب و خورد من ببین
مدتی بر گرد راهت داشتم چشم امید | چون ز گرد ره رسی در خاک گرد من ببین
نامهٔ عمرم به سودای وصال آمد به سر | شعر فتّاحی بر و عنوان درد من ببین

۲۷۱

چو سرو سر مکش از خاکیان بیدل و دین | به رای خوش به رخ ما به چشم راست نشین
گدا که پیش رخت روی بر زمین دارد | ز روی مهر بود پادشاه روی زمین
کنند خوان به نمک ختم بر لبت ختم است | صلای خوان ملاحت به خندهٔ نمکین
به دور رخ نه همین آهوی تو بیمارست | بود خراب دربن دور مردم مسکین
به باغ روی تو جان بلبلیست پر چیده | دگر ز خط چو زاغش چه می‌نهی پرچین
گذشته[2] از می‌گلگون و زین پشیمان است | فتاد شیخ[3] ز اسب و نمی‌فتد از زین
خیال بین به سخن شد مگوی فتّاحی | که گر سخن ورم ای جان ولی نیم خودبین

۲۷۲

شمع خواهد مردن از رشک رخ زیبای او | دم به دم پروانه گو خود را مکش در پای او
یار در دل جاگرفت از من به غیری دل دهم | از بتان آن دل کرا باشد که گیرد جای او

۱- ک: این غزل را ندارد.
۲- ک: گذشت
۳- ک: زاهد

می‌خرد خاکی به خون مُشک از راهش صبا / کز[1] سر آن زلف در پا نفکند سودای او
پیش قدّش سرو جوید برگ عمر خود در آب / زان نماید سرنگون در آب جو بالای او
هرکه با سودای زلفش داغ آزادی نیافت / روسیاهی می‌برد از خدمت لالای او[2]
روز محشر بس که آهو چشم ما کشتست صید / گورها بینی به خون آغشته در صحرای او
غنچه گو مغروز شمع ناز کز باد خزان / زردرویی در قفا دارد گل رعنای او[3]
گفت فردا فرد آیم سوی فتّاحی حبیب / نیست امروزی[4] چه حاصل وعدهٔ فردای او

۲۷۳

روی دل هر کس به سویی دارد و ما سوی او / زاهدان را جنّت و ما خاکیان را کوی او
عالمی چون ذرّه سرگردان اگر دارد رواست[5] / در حجاب لن ترانی آفتاب روی او
حُلّه‌ها پر خون دبت خواهان برآیند از لحد / در قیامت کشتگان غمزهٔ جادوی او[6]
کی فرود آرند هرگز سر به جنّات نعیم / عاصیان را گر سلاسل باشد از گیسوی او
هر که از سودای زلفش داغ آزادی نیافت / رو سیاهی می‌برد از خدمت هندوی او
کعبه زان شد قبلهٔ عالم که هردم می‌برد / سجدهٔ حاجت به محراب خم ابروی او
تا ز فتّاحی بیدل کرد دل پهلو تهی / کس به جز تیر غمش ننشست در پهلوی او

۲۷۴

ای کرده چین زلف تو از شب نقاب تو / در شب شکست تاب مه از آفتاب تو
آن چشم مست تست که دل می‌برد ز خلق / او نیز چون دل از نگرانی خراب تو
با غمزه گوی کین گل رخسار نازک است / پژمرده می‌شود ز گرانی خواب تو

۱- ق: گر
۲- ق : این بیت را ندارد.
۳- ک : این بیت را ندارد.
۴- ک : امروز
۵- ک : کجا دارد دوا.
۶- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

ترسم به گنج حُسن تو زود آورد زوال اسرافهای شوخی و ناز و عتاب تو
می‌سوزدم دل و نتوانم کشید آه ترسم ز دود بی‌مزه گردد کباب تو
گفتم من گدا به وصال تو کی رسم گفتا همین سوال تو آمد جواب تو
فتّاحی از خیال سواری عید تست حیران که مه ببیند و گیرد رکاب تو

۲۷۵

دل من کمان مژه‌ها را نظر افتاد برو رفت بر باد که صد تیر بلا[1] باد برو
زاهد از آه[2] دلم در عجب افتد بگذر تا فغان بر دل زار افتد و فریاد برو
می‌لعلت که برو باد زد و خون شد دل گر بیابم نگذارم که زند باد برو
آب چشم من ازین گونه که دامن گیرست عجب ار سرو قدی بگذرد آزاد برو
خدمت میکده را بست میان فتّاحی از درِ صومعه‌ها[3] کار چو نگشاد برو

۲۷۶

نقش غیر کنج چشم آرم به خون دل فرو تا خیالت را به نقش آرم درین منزل فرو[4]
هر که شد همراه قدت از روان برکند دل سرو را هم رفت ازین اندیشه پا در گِل فرو
نور یابد دیده‌ها از تربت رندی که رفت با خیال نرگس مست تو لایعقل فرو
صد بلا گفتند عاشق را فرو آید به دل آن چه می‌گفتند می‌آید مرا در دل فرو
برگرفت از همدمی من دل ناصح امید در بر دیوانه کی گیرد دل عاقل فرو
پردهٔ رسوایی مجنون عریان کی شود افکند هر چند لیلی دامن محمل فرو
چون هلال از بحر گردون مهر فتّاحی گوی کشتی امید ما چون رفت بر ساحل فرو

۱- ک : صد باد بلا
۲- ک : حال
۳- ک : میکده‌ها
۴- ق : این غزل را ندارد.

۲۷۷

گـر شـود رنـجه بـه یـغمای دل مـا دل تـو / جـان نـداریـم دریغ از تـو دریـغا دل تـو
دل و دیـن بـردی و گـر جـان کـسی بـستانی / نـدهد جـان کـسی بـاز بـدینها دل تـو[1]
گفتی از خاک رهم بگذر و بـا سـنگ بساز / چـارهای نـیست بسـازیم بـتا بـا دل تـو
مـی‌کشد لاله و گـل دیـده بـه صـحرا از دل / تـا کشـد از پـی گـلگشت بـه صـحرا دل تـو
تو کشـی بـادهای چـون آتش و مـا آه کشیم / آخـر از غـصّه بسـوزد دل مـا یـا دل تـو
سنگ بـی فـایده بـر سـاغر رنـدان چه زنـی / زاهـد اگـر بـزد از سـاغر صـهبا دل تـو[2]
رفت فـتّاحی ازان زلف تـرا عـمر بـه بـاد / در بـر از بس کـه بپیچید ز سـودا دل تـو

۲۷۸

جـان رفت مـرا ز رفـتن تـو / وز تـندی[3] و خـودگـرفتن تـو
گـفتی غـم خـود بگـو چـه گـویم / از گـفتن و نـاشنفتن تـو
گـفتم : جـان بـخش ، گـفتیم: مـرگ / مـن مـردهٔ مـرگ گـفتن تـو[4]
شـبهاست کـه خـواب عـاشقان نـیست[5] / ز انـدیشهٔ مست خـفتن تـو
فـتّاحی از آب دیـده تـا کـی / خـورشید بـه گِـل نـهفتن تـو
تـا کـی دل دشـمنان کـند شـاد / از هـر مـژه لعـل سُـفتن تـو

۲۷۹

جان من چون جان ز تن بیرون بـه تـنهایی مشـو / جای خود بشناس و چون خورشید هرجایی مشو
اهل خلوت را جهان تاریک می‌گردد به چشم / بـزم رنـدان را حـریف مـجلس‌آرایـی مشـو[6]

۱- ق : این بیت را ندارد.
۲- ق : این بیت را ندارد.
۳-ک : شوخی
۴-ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۵-ک : خواب خوش نداریم .
٦-ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.

میوهٔ جانی[1] و عنّاب لبت مستی فزای — نقل هر مجلس به بوی باده پیمایی مشو
عالمی مشغول زیبایی تست آخر بترس — ز آه ایشان وین چنین مشغول زیبایی مشو
رخ چو گل منما به هر کس بلبل شوریده را — غنچه سان دل خون مکن مغرور رعنایی مشو
نیّت پاکان عالم در دعای روی تست — چشم بد را ز ابروان محراب بینایی[2] مشو
از بتان فتّاحیا گویی که باز آیم دمی — راه عشق است این به عزم آن که بازآیی مشو

۲۸۰

دل که چشمت برد شیدا باش گو — عاشق سرمست رسوا باش گو
خوش شد از زنجیر زلفت کار خلق — کار این دیوانه در پا باش گو
در بهشتند از لقایت دیگران — آن ما سهلست فردا باش گو
دین و دل پیش تو جان هم می‌بری — جان من پیش تو اینها باش گو
ساعدت گو تیغ برکش بی گناه — وین گنه در گردن ما باش گو
چشم ساقی می‌برد ما را ز جای — محتسب یک لحظه بر جا باش گو
چند بیند اشک فتّاحی لبت — خندهٔ مزد تماشا باش گو

۲۸۱

هر چند از ما سر کشد آن تیره زلف مُشکبو — من سر نمی‌پیچم سر یک موی از سودای او
می‌بود روی آنکه دل در آب بیند عارضش — آن زلف از شوریدگی نگذاشت ما را هیچ رو[3]
هردم ازو درد دگر در دل فرو می‌آیدم — واهل نظر را این سخن در دل نمی‌آید فرو[4]
غیراز وصال نیکوان گفتم نمی‌خواهیم ما — بدخواه ما را در جهان تو هرچه می‌خواهی بگو
بوی گل و بوی می و بوی سر زلفش خوشست[5] — بشکن سبو ساقی که ما هستیم مست این سه بو

۱- ک : شیرهٔ جان ، در ضمن این بیت در نسخه ک بیت هفتم می‌باشد.
۲- ک : مینایی
۳- ک : این بیت را ندارد.
۴- ک : این بیت را ندارد.
۵- ک : بس است.

نازک دلی شیشهٔ می بین که چون بی موجبی / از دست ساقی آورد هر لحظه گریه در گلو
گفتی بشو لوح وجود از غیر ماییم و دلی / آن نیز خون از دست تو آبی بیار و دست شو[1]
فتّاحیا در ره حجاب تو تویی از خود گذر / تا بر توانی داشتن از ره حجاب تو به تو

۲۸۲

ای نیکوان را پیشوا وی دلبران را پادشه / تو چشمهٔ خضری دگر یوسف عذاران آب چَهْ
در اوّل خوبی هنوز از غمزه خونها ریختی / آری سیاستها کند چون نو نشیند پادشه
گر سر کشند از تو بتان تو شاد زی ای شه نشان / سلطان مقبل را چه غم از بی‌وفایی سپه
مه شد سیه‌رو چون شبه با جوهر خوبی تو / او را به زلف روی تو دیدم همین وجه شبه[2]
گفتم: مرا کش ، گفتیم: بی‌جرم نتوان کشتنت / آزار تیغت خواستم زین بیشتر چه بود گنه
نرگس کله بنهاد کج پیشت که در خوبی شهم / دست چنارش بر قفا زد سیلی و گفتا که شه
هاروت نقل ساحری از خط فتّاحی کند / گر حرفی آرد در قلم زان غمزه و چشم سیه

۲۸۳

امروز با خیل بلا می‌رفت یار آراسته / هر گوشه صد باغ نظر زان گلعذار آراسته
ترکان چشم مست او بادام زلف شست او / در جرگهٔ صفها مژه بهر شکار آراسته
او در گلستان[3] طرب با همنشینان آنگهی / وحشت سرای چشم من مژگان به خار آراسته
من همچو[4] گل خون می‌خورم وز بهر قدّش در چمن / هم سرو بگشاده میان هم جو کنار آراسته
آبم ببرد این چشم‌تر لابد همین بار آورد / آن سرو مهمان خسان من جویبار آراسته
گاه سفر سوی لحد خواهم نکوتر ساعتی / ای طالع آخر یک رهش از در درآر آراسته
فتّاحی زار غمش[5] دارد نثار مقدمش / از دیده‌ها چندین طبق بهر نثار آراسته

۱- ق : این بیت را ندارد.
۲- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.
۳- ق : گلفشان
۴- ک : همچون
۵- ک : زار از غمش

۲۸۴

ز نـفی غـیر بـه اثـبات دوست بـردم راه چـــه دولتـــیست مـــرا لا الٰه‌الاالله
چو شمع سوخت تمامم به لاف مستی عشق نـصیب مـؤمن از آتش بـود بـه قـدر گـناه
دلا بـه دیـدهٔ غـیرت نگـاهبان تـوانـد تـو هـم ز دیـدن غـیرت نگاه دار نگـاه
بـرای چـاه طـبیعت کـشی بـلای عـطش[1] بـه مـا رسـی اگـر از لاگـذر کـنی در چـاه
چو رو به کعبه کنی صد رهست و خانه یکـی یکـیست[2] قـبلهٔ مـقصود گـفتمت صـد راه
نـهال قـامت یـارست اصـل خـلد و بـرین دو شاخ سدره و طوبیٰ بـه فـرعیت دو گـواه
دل از عـلاقهٔ تـوحید کـی فـتد بـه غـرور نشـد بـه چـاه فـرو کس به رشتهٔ یکـتاه
بـه دوست کـن ز اجـل پـیش نـقد فتّاحی نشـاید از سـفر آمـد سـوی وطـن بیگاه

۲۸۵

بـینم رخت از نـو بـه رقـیبان و کشـم آه سـرمای دی افـزون شود از نـو شـدن مـاه
از چشـم فـتاد اشک کـه در کـوی تـو رانـدم از چشـم فـتد هـر کـه بـود رانـدهٔ درگـاه
از غـبغب تـو زیـر ذقـن نـور لطـافت چـون روشـنی آب نـماید ز تک چـاه
در گـوشهٔ فـطرت دل افتاده ز ره چیست کـز گـوشه پـیاده همه وقـتی طـلبد شـاه
هـر شب بـه سـر کـوی تـو مـالم رخ طـاعت چـندانکـه نـماینده ز دیـوار شـود کـاه
گاهی که شـوم شـاد بـه وصـل تـو ، رقـیبت نـاگـاه درآیـد کـه مـبادت غم نـاگـاه
فـتّاحی و رویـی بـه ره کـعبهٔ عشـقت چـون دیـو رقـیبش بـه خـطاکـی بـرد از راه

۲۸۶

بـه عشـق رفت مـرا نـقد آبـروی چـه چـاره کـه نـامدست زر عـاشقی بـه کـیسه دوبـاره
بـه سـر در آمـد و بـردند در ره تـو بـه‌پاش سرشک طـفل مـرا مـردم از غـلوی[3] نـظاره

۱- ک : بلای چاه طبیعت کشی برای عطش ۲- ک : یکی ز
۳- ک : عدوی

خیال روی تو از اشک یافت راه به چشم   درون بحر توان برد راه را به ستاره
قصب میان ز تو چون نیشکر گرفته و از رشک   منم به رنگ دگر گشته هر زمان ز کناره[۱]
ز خون دیده[۲] عنان گیرت کنم به رکابت   چو سر خوش از سر خاکم کنی گذار سواره
ز آه گه گهِ من سوز دل نشد همه روشن   که جسته جسته بر آتش حدیث کرد شراره
لباس رندی فتّاحی از کسان به چه پوشم   چو برد خرقهٔ چاکش عسس به رشوه و پاره

۲۸۷

دل با رخ تست خو گرفته   خوی بد تو نکو گرفته
تو رفته به باغ و از حیا گل   خوی کرده و غنچه رو گرفته
هر گل که فشاند غنچهٔ تو   سبزه به کنار جو گرفته
هردم نفسم چو شیشهٔ می   بی لعل تو در گلو گرفته
مهر از همه برگرفته آن گاه   دل با تو مرا فرو گرفته[۳]
مُشک از دل کشتگان زلفت   خونیست سیاه و بو گرفته
فتّاحی را دو دیده زان زلف   تیره است چو چشم مو گرفته

۲۸۸

منم چون گرد بر راهت نشسته   چو در بر آستانت دیده بسته
خوش آن وقتی[۴] که زلف آشفته و مست   در آیی در برم شب در شکسته
سپند خال او تا دیده در خواب   دل سودائیم از جای جسته
چنان افغان بلند از نخل قدت   برآوردم که شد آواز خسته[۵]
ندارد هیچ آزرم از دهانت   همی خندد عجب نقلیست پسته

۱- ک: بیت‌ها با هم جابجایی دارند.
۲- ک: دل
۳- ک: با تو دل من فرو گرفته.
۴- ک: چه خوش وقتی.
۵- ک: این بیت را ندارد.

بـه نـامه شـوق رویت تـا نـویسم ورق بـاید ز گـلها دسـته دسـته
بـه یـاد سـرو قـد و دُر دنـدانت ز غـم فـتّاحیست آزاد و رسـته

۲۸۹

مـنم یـاد سـرو تـو در سینه کشـته جـفاهای خـطّ تـو بـر دل نـوشته
ستاده تـو در پیش مـن ، مـن خـورم خـون بـلی گـاه خـوان هست بـر پـا فـرشته
چـو تـو مـیوهٔ دل بـه خـلد ار بـرآیـد کـند حـور شـفتالوی خـویش کشـته
شـدم زار و چـون رشـته پیچم دران زلف کـه پـیچیدن آمـد مـداوای رشـته
چـه فـتّاحیت را بـه تـیغ آزمـایی تـنش نـیست از سـنگ آخـر سـرشته

۲۹۰

گـلبو مـیی کشـیده و رنگش بـرآمـده صـد فـتنه از دو نـرگس شنگش بـرآمـده
بگذشت و همچو من ز پیش صد گـدا روان[1] رسـوای خـلق و نـام بـه نـنگش بـرآمـده
بـا مـاش در تـخیّل مستی به قـول خـصم صـد فـتنه روی داده و جـنگش بـرآمـده
فـارغ ز گـفت و گـو دهـنش تـنگ بـهر نـاز دشـنام و خـنده از در تـنگش بـرآمـده
مـؤمن صـفت بـه کـعبهٔ دلهـا در آمـده یـغمای کـافران فـرنگش بـرآمـده
فـتّاحیی[2] کـه شـیشهٔ مـی زیـر خـرقه داشت در کـوی تست پـای بـه سـنگش بـرآمـده

۲۹۱

آبـیست رخت آتش گـل بـاز نشـانده طـفلیست قـد سـرو تـو بـا نـاز نشانده
در گـوشهٔ دل رسـته ز بـادام نـهالی هـر تـیر کـه آن غـمزهٔ غـمّاز نشـانده
سـودای دکـان ستم افـزون شـده هـر روز کـز زلف سـیه خـطّ تـو انـباز نشـانده

۱- ک : دوان
۲- ق : فتّاحی

در پرده چو عود از تو نالم که رقیبت — هر گوشه خسی گوش به[1] آواز نشانده
سنگی که زدی بر تن[2] فتّاحی عریان — بر سینه به طاق از پی اعزاز نشانده

۲۹۲

چو لاله داغ دلم ز آتش عذاب منه — به لب ز دست خسان ساغر شراب منه
دلم به گنج وفای تو بس که معمورست — اساس مهر به هر خان و مان خراب منه
به شب سرای رقیب آب خیز گریهٔ ماست — به غمزه گو که درین خانه رخت خواب منه
رسید در قدمت آب چشم و دل محروم — میان دیدهٔ و دل کینه‌ای[3] در آب منه
ز عکس روی تو صد خرقه سوخت آینه‌دار — بگو که آینه در پیش آفتاب منه
ز اشک[4] دیدهٔ من حلقه گشت ، بهر خدا — پی سوار شدن پای در رکاب منه
حجاب چشم بدان تیر آه فتّاحیست — قدم به کلبهٔ اغیار بی حجاب منه

۲۹۳

دل به شمع رخ افروخته کم سوخته‌ای — کاتشی دیگرش از باده بر افروخته‌ای
شیوهٔ حُسن تو از طور بشر بیرونست — ای پری چهره تو اینها ز که آموخته‌ای
دل به عالم نفروشد ز تو مویی هرچند — به همه عالمش از عربده بفروخته‌ای
ورد خلوتگه عشّاق بود فتّاحی — ذکر خیری که به سعی مژه اندوخته‌ای

۲۹۴

تیر قد انگیخته غارت جان[5] کرده‌ای — لب به خط آمیخته صید روان[6] کرده‌ای
شد ز خطّت مهر و مه همچو خضر سبز پوش — کش به مریدی زلف موی کشان کرده‌ای
بر سر کوی عدم از دهنت خلق را — خانه گران کرده‌ای تا نگران کرده‌ای

۱- ک : بر — ۲- ق : دل
۳- ک : کیمه‌ای — ۴- ق : ز رشک
۵- ک : صید روان — ۶- ک : غارت جان

جـان بسی تـنگ دل بـرده نـهان زان دهـن   وز عـــدم التـفات رفـع گـمان کـرده‌ای
دل چو صنوبر شد از پیری اگـر شاخ شاخ   در بـر سـرو خـودش بـاز جـوان کـرده‌ای
ای کـه خـریدی بـه جـان فـتنهٔ چشم بـتان   سود نـدیده بـه خـواب مـایه زیـان کـرده‌ای
ای که خـریدی بـه جـان درد غـم دوست را   در رهش ای نـاتوان آنـچه تـوان کـرده‌ای[1]
دست بـه دامـن زدم سـرو قـدش را روان   گـفت کـه فـتّاحیا دست روان کـرده‌ای

۲۹۵

این منم یارب چنین از یـار تـنها مـانده‌ای[2]   سینه از جان دیـده از دیـدار تـنها مـانده‌ای[3]
چند باشد مردم چشمم جـدا از شـمع خـویش   همچو پروانـه بـه کـنجی تـار تـنها مـانده‌ای
در بیابان غمم چون اشک مـردم زاد خـویش   بـر سـر راه و قـدم پـر خـار تـنها مـانده‌ای
با خیالش هرشب از تشویش جـان در زحـمتم   خـود کـه بـیند یـار از اغـیار تـنها مـانده‌ای
چشم مستش را شبی یارب توان دیدن به خـواب   پـیش او فـتّاحی بـیدار تـنها مـانده‌ای

۲۹۶

ای مـرا از مـه‌روی تـو مـنوّر دیـده   بـا گـل روی تـوام دیـده نکـوتر دیـده[4]
دم بـه دم بـین کـه ز دست سـتم اشک روان   می‌کند خـاک سـر کـوی تـو بـر سر دیـده
نـرگس از صـحن چـمن غـمزهٔ بـیمار تـرا   بـه سـر تـربت بـاغ آورد از زر دیـده
اشک من بست خـیال لب لعـلت کـه ز لطـف   دم بـه دم ز آتش دل آب شـود در دیـده
سـرمه کـرده ز غـبار ره تـو فـتّاحی   تـا کـه بـا خـاک رهت دیـده نکـوتر دیـده

۲۹۷

شبی که خـوش بـه سـر زلف سـرکش آمـده‌ای   مکش سر و بنشین خوش که سر خوش آمده‌ای[5]

۱- ک: این بیت را ندارد.
۲- در تمام موارد «هٔ» به جای «ای» بوده است (تصحیح قیاسی).
۳- ک: این غزل را ندارد.
۴- ک: این غزل را ندارد.
۵- ک: این غزل را ندارد.

بلاست زلف تو بگذار تا بلا بکشم | که چون بلا به سر این بلا کش آمده‌ای
گرفت رنگ به خون چشم ای نگارین تو | به نقش سوی سرای منقّش آمده‌ای
چو طره‌دار به سودای عاشقان دل جمع | چرا ز فکر رقیبان مشوّش آمده‌ای
به بردن دل فتّاحی آمدی ای شمع | نشین ز پای نه آخر به آتش آمده‌ای

۲۹۸

آه و فریاد که با یاری من یار نه‌ای[1] | بی‌خبر مردم و زین حال خبردار نه‌ای[2]
اثر چشم بد از دامن رعنای تو دور | ای گل تازه که هم صحبت این خار نه‌ای
آخر ای یار کسی با بد من یار مشو | شکر آن را که چو من بی‌کس و بی‌یار نه‌ای
هرگزم بار فراق تو چنین صعب نبود | خود چه افتاد که این بار چو هر بار نه‌ای
غم فتّاحی خود خور به ازین شادی آنک[3] | عاشق سوختهٔ غم زدهٔ زار نه‌ای

۲۹۹

مشکن گوهر خاطر که خطرها یابی | خاک ره باش که دولت ز گذرها یابی
هرچه بگذشت مرو بر اثرش وین که گذشت | بر زبانم مگذر زو که اثرها یابی[4]
تاج ناموس گر از فرق ارادت بنهی | بر درِ میکده سرداری سرها یابی
شب مهتاب قدح نوش که در طالع زهد | ز اجتماع مه و خورشید نظرها یابی
مستی و بی‌خبری پیک[5] ره آزادیست | با خبر باش ازین ره که خبرها یابی
خوش بکش تلخی دوران که درین بزم[6] چو جام | سرخی چهره ز خوناب جگرها یابی
گر به سر منزل توحید رسی فتّاحی | صد گشایش ز فرو بستن درها یابی

۱- در تمام موارد (نهٔ) به جای «نه‌ای» بوده است (تصحیح قیاسی).

۲- کِ : این غزل را ندارد.

۳- ق : آنکه (تصحیح قیاسی).

۴- کِ : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

۵- ق : به یک

۶- ق : دور

۳۰۰

بس که دل از داغ بلا سوختی | دست به داغ دل ما سوختی
سوختن سیم ز عاشق نکوست | ساعد خود را تو چرا سوختی
شمع لسان راند به پیش رخت | زین گنه او را سر و پا سوختی
آتش رخسار بر افروخته | با همه و خسرمن ما سوختی
در دل فتّاحیت آتش زدی | خانهٔ خود را به جفا سوختی

۳۰۱

نگاهی بیشتر زان غمزهٔ غمّاز بایستی | پس از زلف تو چندین سرکشی و ناز بایستی
گرم طاق فلک نگشاید از کویت دری هرگز | به ماهی عقده‌ای زان چین ابرو باز بایستی
به چشمم ار چهره ننمودی به حکمم قتل[1] فرمودی | به گوشم از دهانت لذّت آواز بایستی
نه پایت چو می‌پرداخت هجران سینه‌ام از جان | لبم را ز آرزوی بوسه دل پرداز بایستی
چو دل بردی مکن آخر به فکر دیگران[2] یاری | ترا این فکر کاخر می‌کنی ز آغاز بایستی
چو دست افکنده بر دوش خسان یغمای لب بودت | مرا زان نخل هم یک میوهٔ[3] دست‌انداز بایستی
دران مجلس که لعلت ساختی زنده دل مردم | دمی فتّاحی دل خسته[4] هم دمساز بایستی

۳۰۲

باز از پی هلاکم شکلی دگر گرفتی | بر مه عمامه بستی خوبی ز سر گرفتی[5]
تا غیر ره نیابد در خلوت ضمیرم | بر دل کمین گشادی راه نظر گرفتی
بر زار مردن من یک خنده لطف کردی | بالین بی‌کسان را در گل شکر گرفتی
ای یافته زبونم بسته کمر به خونم | بشتاب هان که صیدی اندر کمر گرفتی

۱- ک : چو حکم قتل.
۲- ک : دشمنان
۳- ک : مرا هم میوه‌ای زان نخل.
۴- ق : دل مرده
۵- ک : این غزل را ندارد.

بـا عشـق او گـرفتی رسـم جنون و مستی   فتّاحیا تـو یـعنی عقل این قـدر گرفتی

۳۰۳

دلا زان زلف اگـــر تــنها نـیفتی   بـه هـر سـودا چـنین در پـا نـیفتی
فـتادی بـا رخش در دعـوی ای شـمع   نـه حـدّ تست بـنشین تـا نـیفتی[1]
تـو مـاهی نـور مـاه افـتد بـه هر وقت   چـرا یک شب بـه وقت مـا نـیفتی
بـه دسـتان هـر نگـار افـتاد در چـنگ   چـه سـازم چـون تـو روح افـزا نـیفتی
رسـی فـتّاحی از کـویش بـه جـایی   چـو اشک خـویش اگـر در پـا نـیفتی

۳۰۴

لِـلصُّراحِـی صُـرَاخٌ بـصراحِ اَلـراحـی   اسـقِنی صَـافِیَةٌ فـی قـدحٍ رَحـرَاحٍ[2]
بـحرغم مـوج بـرآورد بسیار آن کشتی   کـه درو شـیرهٔ انگـور کـند ملّاحی
طَـلَعَ اَلعَـینُ مِـن اَلـعَینِ وَ فـی مَـرْقدنا   طَـلَبٌ شَـعْشَعَة اَلصّبح عَـلَی اَلمِصْبَاحِ
هـمدم تـن بجز از جام جـمت حیف بـود   تـو کـه از روی صـفا آیـنهٔ ارواحـی
مـوج نـاموس بسـی نـقش مـلالت دارد   ایّـها اَلرّاح اَرِحـنَا بِسَـماحٍ مَـاحٍ
حبّذا فـتح مـلک دل دانـا کـه درو   مُسـرع وهـم نـیارد کـه کـند مسّاحی
بـود در بسته بـه مفتاح دعـای دل تـنگ   فـتح اَلبـاب لنـا فـاتحة الفتّاحی

۳۰۵

کجا شد آن که غـمت غـمگسار من بودی   لب تـو هـمدم جـان فگـار مـن بـودی
کجا شد آن که دهانت نـهان ز چشم رقیب   بـه صـد هـزار زبـان رازدار مـن بـودی
کجا شد آن که بـه گـلگشت بـوستان وصـال   ز سـرو قـد تـو بـرگ بـهار مـن بـودی

۱- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.   ۲- ک : این غزل را ندارد.

نـبردی اشک روان از مـیانهٔ هسـتی تـن | اگـــر مـــراد دلم[۱] در کـــنار مـــن بـــودی
بـه دام طـالعم افـتادی آهـوی خـورشید | اگـر کـمند دو زلفت شکـار مـن بـودی[۲]
شکـایت از غـم لیـلی نـداشـتی مـجنون | اگـر بـه روز مـن و روزگـار مـن بـودی
بـمردم و بـه دلت هـم نـماند هـیچ وفـا | کـه عـاشقان تـرا یـادگار مـن بـودی[۳]
اسـیر طـعنهٔ اغـیار مـاند فـتّاحی | چـنین نـبودی اگـر یـار یـار مـن بودی

۳۰۶

من که چون نرگس ندارم چشم جز بر ساغری | مست خـواهـم مُرد زیـر پـای زیـبا مـنظری
چون بود غوغای بدمستان[۴] ازان مـن شـناس | گر به خاک افتاده در کوی مغان بینی سـری
بر دلم چون ساقیان[۵] از غمزه پیکان مـی‌زنند | مـی‌برند او را و مـی‌آرند گـویی دیگـری[۶]
هر کـه مـی‌ریزد بـه بـوی بـادهٔ لعـل آبـروی | مـی‌دهد بـر بـاد خـاکـی مـی‌ستاند گـوهری
مژده باد آن حُسن راکز وجه خود سوزد چو شمع | گـر تـوان دیـد از زرافشـانی رخ سـیمین بـری
هر زمان مشغول خویشت دارد از رویی دگـر | شـاهد مـا جـلوه هـردم زان کـند در زیـوری
تا دهد دولت بـه کـوی دوست فـتّاحی رهـت | با سگ کویش به مسکینی درآی[۷] از هر دری

۳۰۷

از حـلّه‌ها چـمن را فـردوس شـد حـوالی | دریـاب نـقد حـالی صـوفی گـر اهـل حـالی
آمـد لبـاس[۸] غـنچه بـیرون ز چـادر شب | کت مـسفرشی نـمـاید از بـالش نـهالی
آتش فکـند لاله در جـام خـالی اکـنون | یـعنی ز آتش مـی سـاغر مـدار خـالی
چون خرده‌های عشرت گل باز بر طـبق کـرد | جـاءَالطبق بـخوانـید ای زمـرهٔ مـوالی

۱- ک : دل
۲- ک : مصرع دوم از بیت بالا را تکرار کرده است.
۳- ک : این بیت را ندارد.
۴- ک : مشتاقان
۵- ک : دلبران
۶- ک : بیت‌ها با هم جابجایی دارند.
۷- ک : درآ
۸- ک : فراش

نرگس به جام زرکار زد فال عیش یعنی   اکنون نظر حرامست بر نقره‌کار و قالی
می ده که سهل باشد تردامنی خاکی   چون در تجلّی آید خورشید لایزالی
چون در کمند عشقت تقدیر می‌کشد سر   فتّاحیا مکش سر از حکم ذوالجلالی

۳۰۸

حال دل زان دهان چه می‌پرسی   بی نشان را نشان چه می‌پرسی
پرسی از حال جان و دل بی‌تو   دل خرابست و جان چه می‌پرسی
گفتم آن لب کراست خندان گفت   میوه خور بوستان چه می‌پرسی
دل که گم شد چه پرسیم که کجاست   با تو دارم گمان چه می‌پرسی
گفته‌ای چیست حال فتّاحی   در غم ما چنان چه می‌پرسی

۳۰۹

گر به جان از دوست چون پروانه پرواکردمی   خویشتن را کی به داغ عشق رسواکردمی
ز آفتاب مهرش از هر ذرّه‌ام جان یافتی   تیغ او را صیدی از هر یک مهیّاکردمی
هر سر موی مرا صد چشم بایستی کزان   گاه گشتن غمزهٔ او را تماشاکردمی
کاشکی هر قطرهٔ خون از تنم بودی دلی   تا بهر یک کشتنی از وی تمنّاکردمی
کاش با هر تیر او جانی ز من بودی روان   تا پیاپی در دلی زین رهگذر جاکردمی
تا به یادش جان دهم عمری اگر می‌بود عمر   عمرها دریوزه از خضر و مسیحاکردمی
مُرد فتّاحی ز غم پروانه‌ای تیغش کجاست   کز سر خود زندگی چون شمع پیداکردمی

۳۱۰

ای از دهنت در دل ما حسرت جانی   غافل مشو از جانب یاران نهانی
گفتی که ترا بوی که کشتست که داند   ای من به جفاکشتهٔ تو بو که تو دانی
بگداخت تنم ز آتش بیداد تو ای شمع   چون اشک به هر گونه مرا چند دوانی

گـر پیش جوانـان چمن زد ز قـدت لاف   شـد بر سر پـا سرو همینست جوانـی[۱]
بر چهره نشان کردی و ار[۲] بـایدت ای اشک   پـیش سگ آن کـوی کـه رویـی بـنشانی
ای خط که به سودای تو صد خانه[۳] سیه شـد   آزار بـــه بـــازار جـــمالش نـــرسانی
مـــانند خـود رفت دل و صـبر بـر بـاد   ای جان به جا مانده تـو آخر بـه چـه مـانی[۴]
فـتّاحی اگـر بـی لب جـانان کشـدت زار   بـاید کـه ازان غـمزه بـه جـان بـاز نـمانی

۳۱۱

در دلت نـیست کـه هرگز دل مـا شـاد کـنی   خـانهٔ خـاطرم از هـیچ در[۵] آبـاد کـنی
ما خـود از بـخت نـرنجیم ولی خـوش نـبود   کـه ز درویش وفـا بـینی و بـیداد کـنی[۶]
بـرگ مـرغ دل مـا نـیست آخـر چـه شـود   که بـه سـرسبزی سـرو خـودش آزاد کـنی[۷]
گـوش دل گشت پـر از وعـدهٔ وصـلت آخـر   این دل ماست نه شیشه است که پـر بـاد[۸] کـنی[۹]
یـاد مـا جز بـه بـدی مـی‌نکنی نـیکو نـیست   یاد دار این سـخن از مـا کـه بسـی یـاد کـنی
جـوی شـیرت نـدهد شـربت شـیرین پـرویز   اگـر انـدیشه ز خـون دل فـرهاد کـنی[۱۰]
گـیر چـون چـنگ کـناری ز بـتان فـتّاحی   چـند ازان زلف دوتـا نـاله و فـریاد کـنی

۳۱۲

نـهفته چـارهٔ خـود پـرسمت خـموش کـنی   وگر فـغان کـنم از سرکشی خـروش کـنی[۱۱]

۱- ک : این بیت را ندارد.
۲- ق : نشان کرد وی ار.
۳- ک : خامه
۴- ق : این بیت را ندارد.
۵- ک : ره
۶- ق : این بیت را ندارد.
۷- ک : بیت‌ها جابجایی دارند.
۸- ک : نه شیشه که پر از باد
۹- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.
۱۰- ق : این بیت را ندارد.
۱۱- ک : این غزل را ندارد.

شبم ز کوی برانی و روز با دگران | به رمز و نکته حدیث از وصال دوش کنی
نهان خوری می وگر جرعه‌ای کنم درخواست | اشارتم سوی دکّان می‌فروش کنی
به خشم و عربده دیوانگی کنی آنگاه | به خنده از دگران صید عقل و هوش کنی
سحر به یاد دهان تو غنچه می‌خوردت | که سرخ و زرد شود از حیا چو نوش کنی
به خلوت ارچه نشاط شراب فتّاحی | به راه و رسم حریفان خرقه پوش کنی
معاشری به کف آور که خون جان خودست | پیاله‌ای که نه از دست یار نوش کنی

۳۱۳

مرا ببینی از دور و نفرین کنی | سر ابرو آزردهٔ چین کنی[1]
چو گویندت آن خسته را باز پرس | اجل را بدین کار تعیین کنی
دعای هلاکم چو شد مستجاب | چرا رنجه آن لب به آمین کنی
کسیم من که در مایهٔ حُسن و ناز | برای من اسراف چندین کنی
ز تلخی به لب جان رسید و ترا | لبی هم نیرزد که شیرین کنی
چنان خواهم امروز ای بخت، مُرد | بران در که صد بار تحسین کنی
نکردی غمش ترک فتّاحیا | همی سیری اکنون مگر این کنی

۳۱۴

ای که وقت لاله ساغر خالی از می می‌کنی | رفت عمر این داغ حسرت را دوا کی می‌کنی
سبزه و گل جنّهٔ فردوس در پایت کشند | چند روزی گر لباس[2] زرق را طی می‌کنی
از قفای طعنه و باد نصیحت غم مخور | می‌پرستی گر به آواز دف و نی می‌کنی
همچو بلبل های و هویی کن که بر خواهد پرید | مرغ روح از شاخسار عمر تا هی می‌کنی[3]

۱- ک: این غزل را ندارد.　　۲- ک: بساط
۳- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

می‌نهی از کف به قول سرد واعظ می چرا   خود به دست خود بهار عیش را دی می‌کنی
ساقیا کردی بـه مخموری دلم را ناتوان   یارب آید پیش چشمت هرچه[1] با وی می‌کنی
بر حصار عمر فتّاحی جوی بنیاد نیست   بارهٔ همّت درین ویران چرا پی می‌کنی

۳۱۵

ای هر گره از زلف تو قید جنون چون منی   افکنده در پا هر سری بخت نگون چون منی
خواهم که از نازم کشی گاه از وفا گاه از جفا   حیفست چندین سعی تو در آزمون چون منی
گر خواهیم کشتن بمان کاول رقیبت را کشم   من کیستم تا بی‌گنه ریزی تو خون چون منی
جایی‌که چون گل با خسان خندان به لب ساغرنهی   چون غنچه خواهد بست خون می در درون چون منی
گفتم به زاری گیرمت دامن که گیری دست من   گیرا نیامد هیچ گه با تو فسون چون منی
فتّاحی از خاک رهت[2] چون اشک بیند آب رو   سیّارهٔ دولت شود گر رهنمون چون منی

۳۱۶

نهان کم خند اگر پیدا فغان من نمی‌خواهی   مپوش از خط لب ار پوشیده جان من نمی‌خواهی
به یک تیغم بکش زان غمزه تا کی طعنهٔ مردم   اگر دیدار شکل ناتوان من نمی‌خواهی
بسوزان زآستان خود مکن دورم چو جان بدهم   سگت را طعمه‌ای گر ز استخوان من نمی‌خواهی
نمی‌پرسی که شب بی ما کجایی زین حکایت هم   تسلّی دل بی‌خان و مان من نمی‌خواهی
بزن سنگی و زین فریاد بی‌حاصل خموشم کن   اگر آن دست نازک بر دهان من نمی‌خواهی
نه لطفست این که می‌گویی منال ازعشق فتّاحی   که ذکر خویشتن هم بر زبان من نمی‌خواهی

۳۱۷

ای چشم را ز چشمت صد چشم روشنایی   داریم چشم کامشب بر چشم روشن آیی
عمرت دراز اگر چه دارم چو عمر از تو   هردم هزار غصّه بیرون ز بی‌وفایی

۱- ک: آنچه   ۲- ک: درت

گه کام جانت خوانم گه سرو و گل گهی مه | مقصودم آنکه با ما یک لحظه خوش برآیی
گفتی کجاست بی ما جان و دل تو عاشق | جانم تویی و دل هم جان[1] و دلم کجایی
گه رانیم به جنگی گاهم زنی به سنگی | تیغ جفا نیم من تا چندم آزمایی
از کلک موی مژگان بی روی ترک خویی[2] | دارم سرا منقّش از لالهٔ خطایی
فتّاحی از لب او گر نیست نوش‌دارو | با صبر تلخ خو کن تا چند بی دوایی

۳۱۸

چمن بشکفت و هر کس با گل تر در تماشایی | مرا با نرگس و غنچه نظر جایی و دل جایی
سیه شد دل ازین داغم که کی با آتشین رویی | چو لاله جام می در سر[3] برون آیم به صحرایی
به فرق خار آتش ریخت گل در باغ شد یعنی | بزن آتش دران مجلس که نبود مجلس‌آرایی[4]
نهد در باغ نرگس زر به روی سیم و این مفلس | درین سودا که سروی را بمالد روی بر پایی
خدا را ای صنم از[5] وعدهٔ امروز و فردایم | مکش چندین چو می‌دانی خدایی هست و فردایی
تمنّا با سگ کوی تو دارد همدمی جانم | بران در هست هر درمانده را با خود تمنّایی[6]
نشانی راست باید کرد میلی سبز بر خاکش | چو گردد کشته فتّاحی به تیر سرو بالایی

۳۱۹

دوست از دل نمی‌خرد زاری | گو مکن نالهٔ تیز بازاری
گفتی از یاریش تهی کن دل[7] | چه کنم دل نمی‌دهد یاری
دل کزان تیر غمزهٔ تیز گریخت | کافرش در قفاست پنداری
ای نیاورده خط به رخ چه شود | گر به یاران شبی به روز آری

۱- ک : دل هم ای جان.
۲- ق : ترک خونی
۳- ک : بر کف
۴- ک : این بیت را ندارد.
۵- ق : در
۶- ک : این بیت را ندارد.
۷- ک : دلت باز آر.

داری از خویشتن جدا جانم جان من چند خویشتن داری
خاک پایت سپار چشم مرا پیش از آن کش به خاک بسپاری
زاهد ار عشق عیب داند و عار نیست فتّاحی از هنر عاری

۳۲۰

گر توانم چو خط از باغ رخت گل چینی پیش خال تو کنم ملک جهان مسکینی
دیدی امروزم و از ناز نکشتی رفتم بکش ار بار دگر برسر کویم بینی
ساختم همره پیکان تو شیرینی جان زاد ره رسم بود ساختن از شیرینی
صد رهت گفت میا دوست برین در چندین برو ای دل که هنوز ازدر صد چندینی
باش فتّاحی افتاده دران کوی چو شمع[1] که کشی سرزنش از هر کس و ایمن نشینی

۳۲۱

شیرین دهان من ز رقیبان نهانیی آمد به کنج اهل یقین ناگمانیی
رویی چو روزنامهٔ خورشید و کلک صنع بر طرف او کشیده خط بی دهانیی
جانا عجب که سایهٔ زلفت شبی نمود بر روزگار تیرهٔ ما مهربانیی
ابرو هلال و زهره جبینی و ماه‌رو حُسن[2] تو هست واقعهٔ آسمانیی
داریم بهر نُزل تو جانی و رطل می دیگر چه می‌کنی ز رقیبان گرانیی
گرچه قلان شه نبود بر دل خراب از کیش خود حوالهٔ او[3] کن قلانیی
گم کرده‌ایم بر سر کوی تو نقد دل اقرار اگر نمی‌کنی آخر نشانیی
فتّاحی ار فدای جوانان نمی‌کنی عمر عزیز خود همه باری جوانیی

۱- ک : تیغ
۲- ق : جنس
۳- ک : دل

۳۲۲

ای سیم تن چه دیدی کز چشم ما گریزی / ماهی نه ماهی آخر کز آشنا گریزی
چون در سرای چشمم بیگانه نیست مردم / تا چند چون خیالت در گوشه‌ها گریزی
ماییم تا قیامت دل بسته در دو زلفت / امروز بر شکستی فردا کجا گریزی
گفتم به آب دیده بی رویت آشنایم / گفتا گر آشنایی از ما به ما گریزی
فتّاحیا به دشنام آن لب چو خواهدت کشت / تا کی چو حیله سازان اندر دعا گریزی

۳۲۳

گل به جام لاله دارد در چمن مهمانیی / ما به داغ هجر چون غنچه دل زندانیی
از شکوفه بر جوانان برگ جان افشاند باغ / می‌کنیم ار جان بود ما نیز جان افشانیی
عقل عمری زد رقم بر ما به تقوی وین[1] زمان / چشم داریم از لب خوبان خط تر خانیی
هر که نقد علم در کار می و شاهد نباخت / گر کند دعوی دانش می‌کند نادانیی
وآنکه سر پیچید[2] از سودای زلف دلبران / عمر بر سر می‌برد مسکین به سرگردانیی
از دهان ساقیان جو مشرب توحید از آنک[3] / هست از هر ذرّه سوی حق ره پنهانیی
دید فتّاحی هلال جام و شیخ از غصّه مُرد / کم نباید[4] در چنان عید این چنین قربانیی

۳۲۴

ای کرده گرفتارم از زلف به هر مویی / آن را[5] که پری گیرد کافی بودش بویی
پهلوی سگان دارم شب جای عفاک الله / کو داشت مرا عزّت در کوی تو پهلویی
تن زرد ز غم چهره دل روی به خون رنگین / آراسته‌ام جانا بی‌تو به همه[6] رویی
در قید جنون دارم من[7] مصلحت اندیشان / بدخوی دلی و او هم دیوانهٔ بدخویی

۱- ک : این
۲- ق : پیچد
۳- ق : از آنکه
۴- ک : نشاید
۵- ک : کانرا
۶- ق : بی تو همه.
۷- ک : از

خواهم که گه قتلم در شهر بگردانند تا بار دگر باشد راهم به سر کویی
طاعت گر خوبان را گر کعبه بود مسجد محراب نماید کج بی گوشهٔ ابرویی
ای سرو روان بگذر بر تربت فتّاحی کز آب بقا گردد حوض لحدش جویی

۳۲۵

چو از لب گلفشان آغاز کردی به خنده ناف غنچه باز کردی
نمی‌گشت آن دو لب خاموش الحق که سویم خنده را آواز کردی
کشم گفتی دهم جان بازت از ناز چو کشتن جستم ای جان ناز کردی
نمودی ساعد افتاد از کفم دل اسیری باز دست انداز کردی
گرفت آوازه فتّاحی غزلهات چو تحریر خوشش دمساز کردی

۳۲۶

ای که همچون دل گم گشته دهانی داری زان دهان بهرهٔ عشّاق زبانی داری
زنده باد از رخش ای دیده چراغ طلبت[1] کز نظر جانی و از اشک روانی داری
عالمی جان به غم عشق سپردند ای دل غیرتی هست ترا آخر و جانی داری
سوسن ار وصف خطش گفت و شد آزاد ز غم تو هم ای غنچهٔ دل تنگ دهانی داری
سزد ای زاغ که بر مرغ سحر طعنه زنی که بس آراسته تقریر و بیانی داری[2]
ای که بر گفتهٔ فتّاحیت انکاری هست از تو این نکته گران نیست گر آنی داری

۳۲۷

ازان لب ار به گدایان نمی‌رسد شکری زکات چشم خود آخر به مفلسان نظری
گذشت عمر و چه حاصل که آنکه عمر منست به عمرهاش نبینم مگر به رهگذری

۱- ک : چراغ طلعت
۲- ک : این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

مگو به چشم رقیبان نظاره کن[1] لب دوست شراب خویش چه نوشم به ساغر دگری
نکـــرد روضـه بـه آدم وفـا دلا در بـاز بـهشت و حـور بـه دیـدار آدمی پسری
بـه یـاد خطّ تـو شـمعیست کـلک فتّاحی کـه در فـراق تـو دارد شبی به دود سری

۳۲۸

نـــادیده از لب او یک روز کـــامکاری در کار آن دهان شد این جان هیچ کاری
ای کـرده نـاوک غـم بر دل روانـه هـردم بـاید کـه بـر دل مـا ایـنها روا نـداری
هـمدم بـه آه و زاری مـانده بـر آستانت درمـاندهٔ غـم تست مسکـین دلی نـزاری
بر گرد شمع رویش چون خط[2] دلا چه کردی جـان سـوختت هـنوزش جـانب نـمی‌گذاری
گر گویمت که جانی از مـا بـه جـان بـرنجی ور خوانمت کـه سـروی بـا مـا روان بـرآری
هـم خـانهٔ رقـیبان بـودن بـه کـوی خوبان در کوی شد ملامت در خـانه هست خـواری
جـانیست زان دهـانت فـتاحیّا امـانت روزی بـود کـه آن لب بـینی و واسپاری

۳۲۹

بـا چشـم نـیم مست بـه جـایی کـه بگذری نـاید فـرشته در نـظر مـردم و پـری
بـرساخت مـردمی اثـر حُسنت از رقیب هـرگز پـری کـه دیـد بـدین آدمـیگری
تـا دل کشـد بـه پـات نـهادی قـدم بـه چشم افشـرده دار پـای کـه جـان نیز می‌بری
بـهتر تـوان در آب رخ آفتاب دیـد هـردم بـه چشـم عـاشق ازان رو نکـوتری
صد ره پـر کـبوتر دل سوخت برق عشق[3] ای جان درین هـوا تـو بـه بـال کـه مـی‌پری
وا می‌خوری ز تیغ وی ای جان و بیم آنک[4] خـود را ازیـن مـراد و مـرا هـم بـر آوری
فـتّاحی آنـچه روی نکـو کـرد نـیک بـین زیـن روی بـد نـبینی اگـر نـیک بـنگری

۱- ک : نظر کند.
۲- ک : مسکین
۳- ک : عاشق
۴- ق : آنکه

۳۳۰

نقاب زلف بر افکن که در نظر بازی هزار خانهٔ دل زان دو رخ بر اندازی
صبا برد به تک پای جان برون چو سمند به قصد کشتن هر ناتوان برون تازی
هزار جام لبت با رقیب پردازد چرا به عاشق مسکین دمی نپردازی
لب تو داد به بازی زبانم و خون ریخت بلی به جنگ کشد عاقبت زبان بازی
دلم به مهر بتان بر نتافت شرکت غیر که در شریعت عشقست ترک انبازی
چو عود گوشه گهی‌گیری و گهی کامه دلا تو در چه مقامی و باکه می‌سازی
بر آمد از قد سروت روان فتّاحی بلای جان شود آخر به هر چه می‌نازی

۳۳۱

چند در چنگ غمم قصد دل آزاری کنی زاری من بینی و آهنگ بیزاری کنی
رنجه می‌سازی به اعزاز[1] خسان لب در سخن چند چندین جان من بر جان من خواری کنی
در خروش از صوت دشنام رقیبم من تو نیز تا کی‌اش از خندهٔ پنهان مددکاری کنی
سر ز مسکینان کشد زلفت در آور با عذار سیم داران را چرا چندین طرف داری کنی
چشم آن دارم که یاد آری ز اشک حسرتم باکسان چون خون می در کاسهٔ یاری کنی
تیغ او را بر تو فتّاحی نخواهد سوخت دل تا به کی گیری گلو چون شمعی و زاری کنی

۳۳۲

یاد گلگشتی که با جانان به هم می‌بودمی سرو خود را همچو سایه در قدم می‌بودمی
یاد آن دولت که با منشور ترخانی وصل فارغ از حکم رقیب بوالحکم می‌بودمی[2]
یاد آن قربت که پیش مهر خود چون ماه نو پیش می‌بودم ز هرکس گرچه کم می‌بودمی
یاد آن شبها که از شوخی و ناز شمع خویش تا سحر خندان و خوش در تاب و بیم می‌بودمی

۱- ک: به آخر

۲- ک: این بیت با بیت بعد جابجایی دارد.

کو صبوحیها که مست و ناتوان از چشم دوست   اوفتان خیزان چو باد صبحدم می‌بودمی
کرد اکنون حرمت عهد و وفا بر دل حرام   آنکه عمری[1] در حریمش محترم می‌بودمی
زان دهان چون خواست شد هستی فتّاحی عدم   کاش هم ز آغاز فطرت در عدم می‌بودمی

۳۲۳

دم به دم خواهم لبالب ساغر وصلم دهی   چند پر گویم چو می‌افتد حکایت در تهی
تخم غم کشتی که جان را از تو دوری بر دهد   جان من در بر تویی تا چند خود را بر دهی
گرچه آزادست با طوق غلامی خطّت[2]   می‌نشیند فاخته بر گردن سرو سهی
چون به خون مایل شود چشم تو سازد غمزه تیر   تیز سازد ترک تیغ خود چو گردد مشتهی
گفتم[3] از سر بگذرم گر خاک پاش آید به دست   سر بنه ای دل تو تا کی دست بر پا می‌نهی
ای صبا کز لاله و گل می‌رسانی بوی دوست   چند سازی آتش ما تیز و بر صحرا جهی
هر نفس جان می‌دهم تا میرم از دست غمش   یک نفس فتّاحی از غمها بگو چون می‌رهی

۱- ک : وقتی
۲- ک : قدت
۳- م : گفتی

مـقطّـعات

أیضاً له فی المقطّعات

۳۳۴

بـر مـاست شـبی آب فزون کرد شبانی — سیل آمد و زد بر رمه‌اش صبح چو برخاست
چون دید که آن آب ز کف برد عنانش — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

۳۳۵

شیرخواری گاه پیری می‌رود بیرون ز سر — زان ز سر آینده بیرون موی همچون شیر ماست
در جوانی می‌گرفتم خرده بر پیران وقت — آن جوانیها که وقتی بود اکنون پیر ماست

۳۳۶

هم صحبت ارباب شرف باش که خورشید — گوهر به فروغ اثر از سنگ برآرد
وان آب که زنگار دهد تیغ حیل را — آیینه چو شد همدم او زنگ برآرد
صحبت اثر خود بکند گرچه خردمند — بر خود درِ تقلید به صد سنگ برآرد
همسایهٔ به جوی درین باغ که آخر — آلو چو به آلو نگرد رنگ برآرد

۳۳۷

هر کرا برگ بوستانی[1] نیست — که دلش را درو فراغ[2] بود
گر ضرورت به باغ غیر رود — فمن اضطّر غیر باغ بود

۱- ک : بستانی   ۲- ک : درد فراق.

۳۳۸

گر جوانی بر دعای پیر چون پسته مخند ورنه چون بادام ایّامت سر و تن بشکند
ز آب چشم نوجوانان نیز اگر پیری بترس زانکه ریزد کودک آب و پیر گردن بشکند

۳۳۹

تأمّل سخنان سخن‌وران قدیم رواج دنیی و ناموس دین بیفزاید
چه بهتر از شرف عیسوی خواص بگو که با تو مردهٔ صد ساله در حدیث آید

۳۴۰

هر که او بر سیرت مردم نمیرد روز حشر صورتی خیزد که آن سیرت ازو دارد شعار
سگ صفت سگ خیزد و مردم صفت مردم شود ور درین برهان طلب داری بگویم یاد دار
کرم پیله کاو بود از خواب و خور وقتی که مُرد باز چون جان یافت شد بر سر دو شاخش آشکار

۳۴۱

به مردم یافت فتّاحی مکان قدر تو جهدی کن به مردم گرد شهره
اگر جا کرد قلبی صدر مجلس شود مردود چون سیم نبهره
وگر روشن دلی بر خاک بنشست برد خاک ره از خورشید بهره
جهان مارست و اندر هیأت او محل زهر شد بالای مهره
ز تو گر راه بالا مطربی جست چو دف از دست[1] غم مخراش چهره
عطارد را نشد کم پایهٔ علم که بالا دست او شد جای زهره

۳۴۲

به عقل آمد شرف فتّاحیا بر خلق انسان را اگر از آشنایانی مشو با عقل بیگانه
ز آب خمر وگاه بنگ قصر خاص سلطان را کسی اصطبل خر[2] سازد که باشد مست و دیوانه
اساس آدمیّت را که شد گنجینهٔ عرفان مکن از سیل میل جرعه دان و جام ویرانه

۱- ک : چنگ
۲- ک : خود

گرت بنگ و شراب آرند رخت اندر سرای دل   جل و ابریق هردو گیر و بیرون افکن از خانه

۳۴۳

فتّاحیا مقام تواضع زکف مده   هر چند دست قدر تو بالا شود همی

بی اصل لاف و بانگ بر آرد چو مال یافت   چون جیفه دید زاغ پر آوا شود همی

هندو که یافت زر به جدل می‌کند سخن   لالا چون عین دید علالا شود همی

وایضاً له

۳۴۴

در سرا بستان خسرو چار کامل عالمند   مطبخی و خازن و فرّاش و صیّادان چهار[1]

روز و شب آن چار خوانسالار شه را چاکرند   هست خوانسالار دهقان را به جان خدمتگزار

باز دهقان خادم بنای قصر خسرویست   باز بنا از پی نقّاش دارد انتظار

این همه اعزاز نقّاش از پی آنست کو   صورت شه می‌کند دایم بر آب و گل نگار

۳۴۵

پند از بزرگ همّت درویش نفس جوی   وز وی بپرس مشکل دور زمانه را[2]

تدبیر با گدای سخن ناشنو خطاست   کی فکر عاقلانه بود عاق لانه را

۱- ک : این قطعه را ندارد.   ۲- ک : این قطعه را ندارد.

۳۴۶

کسی تمام بود در رهِ جوانمردی	که او موافق یاران به هر مقام بود[۱]
عدد که نیست ز اجزای خویشتن کم و بیش	به نزد اهل حسابش لقب تمام بود

۳۴۷

جماعتی که به ناکام همنشین منند	مصاحب من و دلشان غلام خوی خودست[۲]
بسان تیشه مرا گر سری فرو آرند	شوند تیز ولی رویشان به سوی خودست

۳۴۸

پسار زلفش نداشت در دل جای	گشت یک گز بروت او امسال[۳]
تنگ بُد جای موش در سوراخ	بست جاروب نیز بر دنبال

۳۴۹

کودکان را نرم می‌سازد به سر سختی دو چیز	پند پیران جز جوان بختی ندارد محترم[۴]
بی زری آنگاه میل عشرت و بنگ و شراب	عاشقی آنگاه با سیمین بران محتشم

۳۵۰

من ندانم که مر ترا بر ساق	هر طرف مویها فراوان است[۵]
لیک دانم که ساق خاتونت	پهلوی خایهٔ غلامان است

۳۵۱

فلان دین که همی کرد قصد مال خلایق	نه بر طریقهٔ نادر که بر وظیفه و عادت
ز بس گواهی ناحق چو حق فکند[۶] به مرگش	زهی حیات نکو نام و رفتن به شهادت

۱- ک: این قطعه را ندارد.
۲- ک: این قطعه را ندارد.
۳- ک: این قطعه را ندارد.
۴- ک: این قطعه را ندارد.
۵- ک: این قطعه را ندارد.
۶- ک: اوفکند.

۳۵۲

گـــر خـــردمند[1] خـــوانـــدت بـنده   پـــــاک از عــــیبها خـــدا بـــاشد
ور تـــــرا نـــیز آدمـــی پـــنداشت   آدمـــــــی جـــایز ألخـــطا بـــاشد

۳۵۳

تـــا شـــود هـــر شکستهٔ تـو درست   از درســـــــتان[2] مـــدد طـــلب در راه
مـــردی از حـــیز و قـــحبه[3] چشـم مـدار   اســــــتعانت ز اُست و عــــانه مـــخواه

۳۵۴

مـــنما ســـاق پـــا کـــه در پـــی آن   دامـــــن پـــاک مـــا سبک پـا نـیست
نـــور چشـــمست آن ســـرین و کـــمر   لیک مـــا را نـــظر بـــر آنـــها نـیست

۳۵۵

مـزرع خـط تـو ای ماه به خرمن برسید   تـا بـه‌کی سبزه ز روی گـل رعـنا چـینی
بـا رخت لعب دغـا چند به پاکی بازی   بـــازیت ریش بـــر آورد مگـــر وا چـــینی

۳۵۶

تـیره راهـی کـه بـرد مـعنی پـاک از سـخنم   پس در اشـعار پـلید خـودش آرد بـه زبـان
همچو زاغیست که چون سلک جـواهـر دزدد   در مـــزابـل کـندش زیـــر نـجاست پـنهان

۱- ک : هنرمند
۲- ک : از در آستان
۳- ق : قهبه

ربـاعيّـات

فی الرباعیات

۳۵۷

ماثیم محبّ خاندان والا[1] اولاد رسول را رهی و مولا
بشنیده به گوش هوش از منهی قل لا اسئلکم علیه اجرا الّا

۳۵۸

قومی که دم از سیرت بوجهل زدند بر قصد حسین تیغ بی مهل زدند
او جان جهان آمد و آن سنگدلان تیغیست که بر جان خود از جهل زدند

۳۵۹

هر چند نبینی از جهان رونق را بگذار دلا شکایت مطلق را
کز خلق کست دست نگیرد آنگاه از دست دهی به ناسپاسی حق را

۳۶۰

یک چند که در چراگه عمر چراست کار تو به یک شربت دوغست چو راست
چون شیر به مایهٔ کسان بسته مشو تا بُز قدمان ترا نگویند از ماست

۳۶۱

ای آتش گل آب پر از خردهٔ تست وی آب سحاب خاک پروردهٔ تست
وی خاک چمن باد هوا کردهٔ تست ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

۱- ک : اولا

۳۶۲

چون نیست درین میکده هر جرعه که هست   بی چاشنی عربدهٔ مشتی مست
دل خون شد و چون تنگ می از بیم شکست   بنشین و نگهدار سر خود به دو دست

۳۶۳

چون نرگس سرگران ز سر کاسه گرفت   مطرب به نوای عود تر کاسه گرفت
ساقی بنه آن کاسهٔ می بر دستم   شاید که توان دست تو در کاسه گرفت

۳۶۴

شد چشم به زیر خاک مرو از عبهر   دی از رخ گل داشت نشابور[1] آذر
بر بادِ هری بنفشه زد زلف امروز   فردا لب آب بلخ پر لاله نگر

۳۶۵

اکنون که در عیش صبا میکوبد   در رقص چنار دستها میکوبد
بی قد تو آب از چمن چرخ زنان   بیرون شد و سرو نیز پا میکوبد

۳۶۶

افسرده چنین دلا چرایی آخر   وز گرمی عاشقی جدایی آخر
زر شد رخِ ما در هوس سیم‌بران   ای بی‌زر و بی‌هوس کجایی آخر

۳۶۷

دوشینه که وصف عیدگه میگفتند   تا روز سخن از سر ره میگفتند
مه لاف رخت میزد و هردم سویش   انگشت دراز کرده مه میگفتند

۳۶۸

دوشم چو طبیب عشق بگرفت مجس   در بستر بیخودی فرو رفت نفس
رویی[2] چو گل و لبی چو قندم فرمود   وین سر ز گریبان تو بردارد و بس

۱- ک : نیشابور   ۲- ک : روی

۳۶۹

بر برگ گلت ز سبزه تحریر شدست   وز دام خطت فتنه به زنجیر شدست
از بس که بسوخت خانها[1] شمع رخت   از دود دل خلق خداگیر شدست

۳۷۰

چون می ز میان خاک و خون آمده‌ای   وز شیشهٔ چرخ سرنگون آمده‌ای
خوش باش که از برای یک لحظه خوشی   از صد گذر تنگ برون آمده‌ای

۳۷۱

چون در چلهٔ برف گشت دیوانهٔ او   هنگام میست و دور پیمانهٔ او
خوش مجلس گرم او که در وقت چنین   مینگشاید باد در خانهٔ او

۳۷۲

صوفی که چو گوی بی‌خبر می‌گردد   از حال چنین زبر و زبر می‌گردد
در دور سماعی که مهی حاضر نیست   فتّاحی را ز چرخ سر می‌گردد

۳۷۳

هر چند رخی چو مه منوّر داری   از تاب عمامه‌اش مکدّر داری
دل دستارت چو دید باحسنت گفت[2]   اندر سر آن روی که در سر داری

۳۷۴

هر نیم شب این مقریک از ناله و آه   بر خلق کند خواب پریشان و تباه
او حیّ علی الصّلوة می‌گوید و من   لا حول و لا قوّة الا بالله

۱- ک : خانه‌ها   ۲- ک : بگفت.

۳۷۵

تـــا خـــمرهٔ خـــانقاه غـم نـوشم شـد   از[1] زیـد و ز عـمر هـم فـرامـوشم شـد
تـا مـهر نگـاری چـو تـو حـاصل کـردم   اســماء پـری تـمام از هـوشم شـد

۳۷۶

دل بـــاغ و کـنار جـوی مـی‌جوید بـاز   سـبزه رخ تـازه روی مـی‌شوید بـاز[2]
در دور رخ تـــو وصـــف رعـنایی گـل   بـلبل بـه دف دو روی مـی‌گوید بـاز

۳۷۷

ســرما ز بـلور در شـمر خشت زدست   دهـقان سوی خـانه خـیمه از کشت زدست[3]
آتش کـه چـنین پـیرهنش عـودی شـد   گـویی کـه مگـر کـه بـر گـل انگشت زدست

۳۷۸

در مـطبخ غـم ایـن دل غـمخوارهٔ مـا   چـون جست ز خـوان آرزو چـارهٔ مـا[4]
حـلوای هـوس بسـی بـه شـیرینی پـخت   در عـالم سـفلی دل هـر کـارهٔ مـا

۳۷۹

در بـلخ پـریر لاله آتش انگـیخت   دی نـیلوفر بـه مـرو در آب گـریخت
در[5] خـاک نشـابور گـل امـروز شکـفت   فـردا بـه هـریٔ بـاد سـمن خـواهد پـخت

۱- ک : وز
۲- ک : این رباعی را ندارد.
۳- ک: این رباعی را ندارد.
۴- ک : این رباعی را ندارد.
۵- ک : از

لغات

لغات

آ

آبگینه: شیشه ۲۹، ۹۷
آذر: آتش ۱۴۱
آزرم: شرم و حیا ۱۱۴
آمین: چنین باد ۱۲۴
آوخ: آه ۹۳

ا

ابریق: آبریز ، ظرف آب ۱۳۶
ابلق: سپید و سیاه، مجازاً روزگار، ابلق ایام
به مناسبت سفیدی روز و سیاهی شب ۵۲
ابواب: جمع باب ، درها ۶۷
اجل: مرگ ۲۱ ، ۸۸
اخضر: سبز ۶۲
اخلاص: ارادت ، دوستی ۵۳
اخی: برادر ۶۷
ازل: بی آغاز ۸۵
اُست: شرم پسین ۱۳۸
استغنا: بی نیازی ۷۳
اسراف: ولخرجی کردن ، افراط ۱۰۹
اسماء: نامها ۱۴۳
اعتصام: چنگ زدن ۲۲
اعزاز: عزّت دادن ۳۵
اعمی: کور ۶۲
اغیار: بیگانگان ۷۳
افسون: ذکری که جلوی نیش زدن گزندگان
را می‌گیرد ۷۷
افسون: رام کردن ۴
افغان: ناله و فریاد ۶۶
افگار: رنجه ، خسته ۳۷
افلاس: مفلس بودن، بی پولی ۴۳
اقتدا: پیروی ۷۲
اقرار: اعتراف ۷۳
التفات: توجّه ۶۳
الوداع: خداحافظی ۷۳
انباز: شریک ۵۶

خون بها: دیه ۷۳
خوی: عرق صورت، عرق روی ۱۰۴
خیل: گروه ۸۷

د

دامان: حصبه ۳۲
داو: اصطلاح نرد ٦
درخور: سزاوار ۳۸
دریغ: افسوس ٦۸
دریوزه: گدایی ٦٦
دستار: سربند ، سرپوش ۱۰
دستان: آهنگ ۸۹
دشنام: حرف زشت ، ناسزا ۸۴
دغا: ستمکار ۵۹
دف: نام ابزار موسیقی ۸۱
دلشده: عاشق ۹۲
دلق: نوعی جامه ۵۹
دنیی: دنیا ۸۴
دواب: جمع دابّه به معنی چهار پایان ۱۱
دوتا: خم ، خم شده ۳۹
دوتو: خم ، خم شده ۴۱
دوش: دیشب ۱۲۴
دوشینه: دیشب ۱۴۱
دهقان: روستائی ، کشاورز ۱۴۳
دیت: خون بها ۱۰۸
دیر: محل پرستش ترسایان ٦
دیوان: اداره ، وزارت خانه ۸۹
دیوان: دفتر اشعار شاعران ۸۹
دیوان: دفتر اعمال ٦۷

ذ

ذقن: چانه ، زنخدان ۱۷
ذکر: یاد ، یاد خدا ٦۰
ذوالجلال: صاحب بزرگی ۱۲۲

ر

رایج: رواج دار ۲۱
رباب: نام ابزار موسیقی ۲۹
رسته: رهایی یافته ۱۱۵
رسن: ریسمان ۳۴
رسول: فرستاده ۸۴
رشت: از رشتن به معنی ریسیدن ۳۱
رشک: حسد ٦۴
رصد: محلّی که منجّمان در آن با آلات
نجومی ستارگان را تحت نظر قرار دهند ۵۵
رطل: پیمانه ۱۲۷
رعنا: با ناز و تکبّر ۴
رعونت: تکبّر ۳۰

ش

ص

ض

ط

طاق: کمانه ۱۸
طاق شدن: پایان آمدن ۷
طالع: بخت ۱، ۲۵
طایر: پرنده ۱۴
طپانچه: سیلی ۱۰۵
طرّار: مکّار ۳۹
طراز: نشان جامه ۷۲
طراوت: تازگی ۴۰
طرقیدن: ترکیدن ۶۹
طرّه: موی جلوی پیشانی ۱۰
طعنه: سرزنش ۱۰
طلعت: چهره ۲
طوبیٰ لهم: خوشا به حالشان ۷۲
طوبیٰ: نام درختی است در بهشت که به سدرة المنتهی معروف است ۱، ۱۱۳
طور: شیوه ۱۱۶
طوف: طواف، گردیدن ۸۶
طومار: نامهٔ دراز ۴۴
طیلسان: جامهٔ اهل علم ۷۲

ع

عارض: چهره، گونه، صورت ۲۳، ۸۳
عار: ننگ ۱۲۷
عاصیان: جمع عاصی، گنه کاران ۱۰۸
عاق: ناخوش دارنده ۱۳۶
عالم سفلی: جهان فرودین ۱۴۳
عانه: شرم پیشین ۱۳۸
عبهر: نرگس که در میان آن زرد باشد به خلاف شهلا که سیاه باشد ۱۴۱
عتاب: سرزنش ۷۴، ۹۴
عدم: نیستی، نابودی ۴۹
عذار: گونه، چهره ۲۲
عربده: فریاد ۸۹، ۱۱٦
عرض: گزارش ۱
عریان: برهنه ۹٦
عزیز: سلطان مصر ۷۳
عسس: پاسبان ۱۱۴
عسلی: نوعی گلیم ۵
عشرت: آسایش، خوشی ٦۹، ۸۱
عطارد: ستاره تیر ۱۳۵
عطش: تشنگی ۱۱۳
عفاالله: خدا عفو کند ۴٦، ۸۲
عفاک الله: ببخشد تو را خدا ۱۲۸
عقبیٰ: آخرت ۸۴
عقرب: کژدم ۷۷
عقیق: نام سنگی سرخ رنگ ۹۵

غ

ف

ق

ل

م

مُسرع: پیک تندرو ۱۲۰
مسکین: فقیر و درویش ۷۹
مسیحا: حضرت عیسیٰ (ع) ۱۲۲
مشتری: ستارهٔ اورمزد ۶۶، ۱۰۰
مشتهی: مایل، آرزومند ۱۳۲
مشرب: آبشخور ۸۱
مشغله: شغل ۸۴
مُشک: نام ماده‌ای خوشبو ۹۲
مشوّش: درهم و برهم، آشفته ۱۱۸
مطبخ: آشپز خانه ۱۴۳
مطر: باران ۷۰
مطرب: نوازنده، خنیاگر ۱۳۹
مطلق: بدون قید ۱۴۰
معزَّم: افسون شده ۳۱
معزِّم: افسونگر ۹۰
معمور: آباد ۱۳، ۱۱۶
مغاک: گودال ۳۷
مغان: زردشتیان ۱۲۱
مفتاح: کلید ۱۲۰
مفتی: فتوی دهنده، حاکم شرع ۲۳
مفرّح: فرح‌انگیز، نوعی دارو ۶۵
مفرش: هرچیز گستردنی، فرش ۱۲۱
مفلس: بی پول ۹۷
مقبره: آرامگاه ۷۸
مقبل: خوشبخت، صاحب دولت ۱۱۲
مقدم: قدم، ورود ۶۸، ۱۱۲
مقر: قرارگاه ۷۰
مقریک: (= مقری + کاف تصغیر)، اذان گوینده ۱۴۲
مقیم: اقامت کننده ۶۸
مکاشفه: حالت کشف و شهود ۳۳
مکدّر: تیره ۶۵
مکرّر: دوباره ۹۱
ملاحت: نمکین بودن ۵۲، ۱۰۷
ملّاح: کشتیبان ۱۲۰
ملازم: همراه ۱۶
ملالت: خستگی ۶۵
مُل: شراب ۴۷
ملول: خسته ۸۴
منشور: فرمان ۱۳۱
منصور: مقصود حسین بن منصور حلّاج است ۳۰، ۷۶
منقّش: پر نقش و نگار ۱۱۸
منوّر: نورانی، پرنور ۹۱
مُنهی: خبر دهنده، اعلام کننده ۱۴۰
موالی: جمع مولی، خواجگان ۱۲۱
موجب: علت، انگیزه، سبب ۱۱۲
موم: مادهٔ زرد رنگ و نرم و بسیار قابل جذب

ن

و

ترکیبات

ترکیبات

ب

ج

ص

گ

ن

تعلیقات و توضیحات

تعلیقات و توضیحات

۱

شراب عشق صافی گشت در خمخانهٔ دلها　　الا یـا ایّـها السّـاقی اَدر کـاساً و نـاولها

مصراع دوم مأخوذ از مصراع اول نخستین غزل حافظ است:

ألا یـا ایـّهاالسّـاقی أدر کأساً و نـاولها　　که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

و اصل آن منسوب به یزید بن معاویه است بدین صورت:

أنـاالمسمومماعِندِی بِـتَریاق ولا راق　　أدر کأساً و نـاولها ألا یـا أیّـها السّاقِی

۱

بشست از ره غبار غـیر فـیض سـاغر غـیرت　　نهان تا چـند مـاند چشمهٔ خـورشید در گـلها

اشاره است به تعبیر معروف: «خورشید را به گِل نتوان اندود» که در عربی هم آمده: «الشّمس بالتّطیین لا تُغطّیٰ» فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

بـه خـواهش بـاد را نـتوان گـرفتن　　فـروغ خـور بـه گـل نـتوان نـهفتن

۱

بسوز از شـعلهٔ مـی خـرقهٔ تـزویر فـتّاحی　　که نور حق تجلّی کرد و بـاطل گشت بـاطلها

مصراع دوم اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ: «جاءالحقُّ و زهق الباطلُ إنَّ الباطلَ کان زهوقا» الاسراء ۱۷ / ۸۱.

۲

تا نور مهر خوبان در خلوت دل افتد   معمار کنتُ کنزاً ویرانه ساخت ما را

اشاره است به حدیث: «کنتُ کنزاً مخفیّاً فاحببتُ أن اعرف فخلقتُ الخلق لکی اعرف»

۲

روی دل صرف کن از نحو دویی فتّاحی   زانکه در علم ادب شرط نباشد من و ما

اشاره دارد به اصطلاحات «صرف» و «نحو» و «علم ادب» و «شرط» و «من و ما» که صرف و نحو از علوم ادبیّه به شمار می‌روند و «من» و «ما» در علم نحو از کلماتی هستند که افاده شرط می‌کنند. «من» برای اشخاص و «ما» برای اشیاء.

۴

از نشابورک شد آهنگ عراقم راست لیک   همّت عشّاق روزی با مقام آرد مرا

در این بیت اشاره به اصطلاحات موسیقی شده است: نشابورک، آهنگ، عراق، عشّاق، مقام. کاف نشابورک که مفید تحبیب است اشاره‌ای دارد به عشق شاعر به شهر خود نیشابور.

۴

دیده با تو در نبندد بر رقیب   در بلا بهتر که در بیم بلا

در عربی می‌گویند: «النّاش من خوف الذُّل فی الذُّل» شاعر می‌گوید: ذلّت بهتر از بیم ذلّت است.

٦

خاک رهم پیش یار ور شودم تن غبار   در قدمش ره روم کوری اغیار را

«را» در آخر بیت مفید معنی علّت است. مانند این بیت ناصرخسرو:

نگاه کن که بقا را چه گونه می‌کوشد   به خردگی منگر دانهٔ سپندان را

«بقارا» یعنی برای باقی ماندن.

٦

فاش مکن سوز دل با همه فتّاحیا   تا نکنی همچو شمع چرب سر دار را

اشاره است به داستان حسین بن منصور حلاّج که اسرار نهانی را فاش کرد و به همان جهت دچار عقوبت دار شد چنانکه حافظ گوید:

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

همین مضمون هم در عربی آمده‌است:

بالسِّرِّ إن باحُوا تُباحُ دماؤُهُم   و کذا دماءالعاشِقِینَ تُباحُ

۷

در میان آه فتّاحیست بر توحید دال   ذکر زلفین بتان همچون دو لام الله را

اللّه مرکّب است از ا + ل + ل + ا + ه

دو لام میانین تشبیه به زلفین گردیده و دو الف تشکیل دهنده «آ» است که با اضافه «ه» تبدیل به «آه» می‌شود.

۸

از چه می‌راند مرا قاضی به جدا ز کوی دوست   نیست حدّ او که گرداند قضای رانده را

«قضا» سرنوشت الهی که حتمی است و ردّشدنی نیست و اشاره دارد به عبارت معروف: «لا رادَّ لقضاء اللّه»

۸

بی می چراغ عیش ندارد مقام ما   ساقی به نور باده برافروز جام ما

مصراع دوم تضمینی از آغاز غزل حافظ است:

ساقی به نور باده برافروز جام ما   مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما

۱۰

دل که هجران نکشد گرم نگردد در عشق تا نگیرند به مرگش نشود رسته به تب

اشاره است به مثل معروف فارسی: «به مرگ بگیر تا به تب راضی شود» در علم بدیع این نوع استعمال را ارسال المثل گویند.

۱۱

سر زلف بر رویت از مُشک ناب نوشته لزلفی و حُسن مآب

آیهٔ شریفهٔ قرآن تضمین شده: «فغفرناله ذلک و انّ له لزلفی و حسن مآب» سورهٔ ص ۳۸/ ۲۵.

۱۱

جواب سلامم نگویی بلی سزد ناکسان را خموشی جواب

اشاره است به تعبیر «جواب ابلهان خاموشی است» که در عربی هم می‌گویند: «جواب الاحمق السکوت»

۱۱

چو گریم تو نفرین کنی دانی آنک دعاگاه باران بود مستجاب

اشاره است به دعای ویژه‌ای که برای باران آمدن خوانده می‌شود و از آن تعبیر به «دعای استسقا» یعنی دعای باران خواستن می‌شود.

۱۱

حسابی که دل برد زلفت نیافت نکو داند ارچند چند و حساب

«چند» پرسش از کمیّت و عدد است و حساب دانان همیشه سوال از چندی می‌کنند و از این روی کمّ منفصل موضوع علم حساب دانسته شده است.

۱۱

ز فتّاحیت شعر به کز رقیب به نطق آدمی بهترست از دواب

مصراعی از سعدی تضمین شده که او گوید:

بـه نـطق آدمـی بـهتر است از دواب　　دواب از تـو بـه گـر نگـوئی صـواب

۱۱

بـا درد دوست هـر رگ مـن کـرد خـو بـبین　　نبضم که می‌جهد چـو هـمی گـیردش طـبیب

اشاره است به عادت پزشکان که درد را از جهیدن نبض تشخیص می‌دادند و ابن سینا کتابی به نام رگ شناسی نوشته و انواع نبض‌ها را در آن یاد کرده است.

۱۱

فتّاحی از دهان تـو مـی خـورد و شـیخ رشک　　از خوان غیب در خور هـر کس رسـد نـصیب

مصراع دوم اشاره است به اینکه هرکسی درخور لیاقت خود از فیض ربّانی برخوردار می‌شود که: «العطیّات علی حسب القابلیّات»

۱۲

درد و رنـــج آیـد بـه عـاشق از حـبیب　　تـا چـه بـاشد قـسمت مـا یـا نـصیب

در تداول عام این عبارت دیده می‌شود: «یا نصیب یا قسمت»

۱۲

طـبع کُـند واعـظ از اصـلاح مـا　　هست بـی‌حاصل چـو شـمشیرخـطیب

در جمع میان «واعظ» و «خطیب» صنعت تناسب به کار رفته و در مصراع دوم اشاره است که شمشیری که خطیبان روز جمعه بر دست می‌گیرند شمشیر جدّی و واقعی نیست و چه بسا که کُند هم هست.

۱۲

بـه‌رخت ز بس کـه فـتّاحی‌خسته سـاخت‌مطلع　　در و بام‌خلوتش بـین کـه غـزل سـراست امشب

«مطلع» آغاز قصیده یا غزل را گویند و شاعر هنگام سرودن غزل یا قصیده می‌کوشد مطلع زیبا و مناسبی بیاورد که اصطلاحاً آن را «حُسن‌المطلع» گویند.

۱۲

ما ز تو در هجر و وصل چند کنیم اضطراب   با تو نشستن بلا وز تو بریدن عذاب

اشاره است به تعبیری که هجر و وصل معشوق هر دو دشواری در پی دارد به قول ناصر خسرو:

زن بدخو را مانی که مرا با تو   سازگاری نه صوابست ونه بیزاری

۱۳

همچو خود ساخت دل‌ما دهنش تنگ‌به‌هیچ   گرچه هم‌سنگ‌وی‌ازهیچ دهان نتوان‌ساخت

«دهان تنگ» در ادب فارسی مطلوب بوده است و بر همین پایه حافظ آن را به «جوهر فرد» یعنی جزء لایتجزّی تشبیه کرده است:

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد   که‌دهان توبرین نکته‌خوش‌استدلالیست

۱۳

با کمالت بچّه بازار بود فتّاحی   رو که بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت

از تعبیرات تمثیلی بوده که «دکانی بالاتر از دکان استاد نمی‌توان ساخت» نظیر آنچه که در عربی می‌گویند: «ما ترک الاوّل للآخر شیئاً».

۱۳

کعبهٔ دل هر که از سعی صفا معمور ساخت   از ره خود زحمت راه بیابان دور ساخت

در این بیت کلماتی که مرتبط با حج است یاد شده است: کعبه، سعی (= سعی میان صفا و مروه) معمور (خانهٔ معمور به بیت الحرام گفته می‌شود) بیابان (بیابان که به مکه می‌رسد).

۱۳

خانه آن دل سیه بادا که درهای نظر   بست از دیدار و با سودای چشم حور ساخت

اشاره است به سیه‌دلانی که در عبادت توجّه به دیدار خدا (= لقاءالله) ندارند و فقط عبادت را به امید دیدار حوران بهشتی انجام می‌دهند.

۱۳

غیرت عشق از تجلّی کوه چون صد پاره کرد خاکیان را سینه صد پاره به تیغ طورساخت

اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّا و خرّموسی صعقا» الاعراف ۴۳/۷.

۱۳

اصل دارالملک وحدت بود پنهان ز آب و گل شرفهٔ این دار عالی همّت منصور ساخت

«آب و گل» اشاره به: «کنت نبیّاً و آدم بین الماء و الطین» است و در مصراع دوم اشاره به حسین بن منصور حلّاج است و کلمه «دار»به معنی خانه است ولی اشاره به دار حلّاج دارد.

۱۳

در لحد غلطید فتّاحی به رقص عشق دوست مطربش در رقص پهلو از صدای صورساخت

صدای صور مقصود آواز شیپور اسرافیل است که در روز رستاخیز واقع می‌شود و در آن روز دیگر نسبت‌ها و خویشاوندیها سودی ندارد. و این آیه شریفه ناظر به همین مطلب است: «و اذا نفخ فی الصّور فلاانساب بینهم» المؤمنون ۱۰۱/۲۳.

۱۴

کردی تو از شراب لب آب حیات روح از آب اگر چه معجز عیسی شراب ساخت

اشاره است به داستانی که عیسی آب را با نیروی اعجاز خود تبدیل به شراب کرده است.

۱۴

خونی که بی رخ تو دلم خورد دیده ریخت هر گل که چید دل ز تو دیده گلاب ساخت

«گلاب» در پزشکی سنّتی برای رفع دردِ سر به کار می‌رفته و از دیده گلاب ساختن همان تعبیری است که خاقانی گفته است:

از نوحهٔ جغد الحق مائیم به دردسر وز دیده گلابی کن دردِ سر ما بنشان

۱۴

ببست مهرهٔ افلاک عرش ازان بر ساق   که پیک غاشیه‌دار رکاب همّت ماست

اشاره است به اینکه معتقد بودند که عرش بر ساقهایی استوار است که منوچهری در این مورد می‌گوید:

ألا کجاست جمل بادپای من   بسان ساقهای عرش پای او

غاشیه‌دار کسی بود که زین پوش اسب بزرگان را حمل می‌کرد، ناصرخسرو گوید:

گل سوار آید بر مرکب و یاقوتین   لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید

۱۵

به تیغ نور تجلّی اگر جبل شق شد   عجب مدان که جبل مشتق از جبلّت ماست

اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکّا و خرّ موسی صعقا» الاعراف ۴۳/۷ میان «جبل» و «جبلّت» جناس شبه اشتقاق است زیرا معنی آن دو متفاوت است.

۱۵

چنار بس که به لاف قد تو سیلی خورد   نشان پنجهٔ مردم ز پوستش پیداست

برگهای چنار تشبیه به پنجه شده است که در این بیت فرخی هم دیده می‌شود:

تابرآمد جامهای سرخ مل‌بر شاخ گل   پنجه‌های دست‌مردم‌سرفرو کرد از چنار

۱۵

خاست مویم ز غم و خون چکد از وی چو قلم   هر که دیوانه شد آری قلم از وی برخاست

اشاره است به حدیث: «رفع القلم عن... و عن المجنون حتّی یفیق».

۱۵

گر چنین آه کشم جان دهم آخر ز رخت   اثر روز نکو از دم صبحش پیداست

نظیر تعبیر: «سالی که نکوست از بهارش پیداست».

۱٦

نیست گفتند کلام تو کم از شعر کمال من چه گویم کمی ما و کمال شعراست

ظاهراً اشاره به کمال الدین اصفهانی است و در به کار بردن «کلام» و «کمال» رعایت جناس مقلوب شده است.

۱۷

غنچه را دل به عیش بگشادست تو هم ای دل به عیش بگشا دست

«بگشادست» اول فعل ماضی از مصدر گشودن و «بگشا دست» دوم فعل امر از همان مصدر و «دست» مفعول صریح برای «بگشا» است. در این بیت جناس مرکّب به کار رفته است.

۱۷

برنیاید دلم ز چاه ذقن که به یوسف رخی در افتادست

اشاره است به چاهی که برادران یوسف او را از حسادت در آن افکندند و ظاهر کلام از شخص زیبایی همچون یوسف که در چانهٔ او فرو رفتگی همچون چاه است ملاحظه می‌گردد.

۱۹

چون جان دهم روم به بهشت از هوای دوست گشت چمن به وقت خوشی هوا خوش است

از ضرب المثل‌های رایج بوده که گردش در چمن در هوای خوب خوش است زیرا مثلاً در هوای بسیار گرم و بسیار سرد گردش چمن لذّتی ندارد.

۱۹

سگ کویت رقیب راگیرد هرکه بینم به خود گرفتارست

«هر کسی گرفتاری خود را دارد» از تعبیرات مثلی بوده است.

۲۱

گر نماند دیده و دل جای تو در جان به است یک ده آباد گویند از دِهِ ویران به است

مانند آنکه در مثل گویند: «یک ده آباد به از صد شهر خراب» «دَهِ ویران» یعنی دَه دِه ویران. میان «دِهْ» و «دَه» صنعت جناس به کار رفته است.

۲۱

عقل و دل گر رفت فتّاحی به عشق آسوده باش   دشمن داننده از هم صحبت نادان به است

اشاره است به تعبیر مثلی که گوید: «دشمن دانا به از نادان دوست» که در عربی گویند: «عَدُوٌّ عاقِلٌ خیرٌ منْ صَدیقٍ جاهلٍ».

۲۲

ور اعتصام خلق نیامد به حبل حق   حبل‌الورید را کشش این طناب چیست؟

اشاره دارد به دو آیه شریفهٔ زیر:

«واعتصموا بحبل اللّه جمیعاً و لا تفرّقوا» آل عمران ۳ / ۱۰۳.

«أنا أقرب الیکم من حبل الورید» ق ۵۰ / ۱۶.

۲۳

با رقیبان بی لبت تلخ آیدم گفت و شنید   خار نتوان خورد بر امید خرمایی که نیست

«خار» و «خرما» در ادب فارسی به عنوان دو عنصر متضاد به کار می‌روند مانند این بیت سعدی:

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم   دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم

و اشاره دارد به کسی که رنج و الم واقعی را تحمّل می‌کند به امید راحتی و لذّتی که موهوم و خیالی است.

۲۳

ز شست تیر که آن غمزه را بدست بدست   هزار ناوک غم در دلم نشست نشست

در پایان مصراعهای این بیت صنعت جناس به کار رفته است:

بُدست = بوده است، بِدست = در دست، نشست ماضی از نشستن، نشست = نه شست.

۲۴

دل چو بشکست خون شد از مژه ریخت　　مثل است این که هر چه ریخت شکست

«هرچه ریخت شکست» از مثلهای رایج بوده است.

۲۴

دیـــــده‌ام راز دل بــــه خــــلق گشــــاد　　نــــــتوانــــــم دهـــــان مـــــردم بست

«دهان مردم را نتوان بست» هنوز هم به صورت مثل به کار می‌رود عوام می‌گویند «در آسیا را می‌توان بست ولی در دهان مردم را نمی‌توان بست».

۲۴

به ملک حُسن بین خال دوست بر خورشید　　که شاهباز فلک در حمایت مگسی‌است

حکایت از این دارد که دونان و فرومایگان سروری دارند و بزرگان و محتشمان زیر دست آنان قرار گرفته‌اند به قول ناصرخسرو:

واژگــــونه کــــرده عــــالم پــوستین　　راد مــــردان بــــندگان را گشــــته رام

۲۵

هـوای قـد بـنان مـی‌کنم بـه پـیری بـاز　　اگـر چـه بـاز نـیاید چـو رفت تـیر از شست

«تیری که از شست رها شد دوباره بر نمی‌گردد» از تعبیرات مثلی بوده است مثل «آب رفته به جوی باز نیاید».

۲۵

درِ بــــهشت بــــرو بســــته بـاد فـتّاحی　　کـه بـرد معنی بیت ترا و بر خود بست

اشاره است به شکایت شاعر از برخی از معاصران که شعر فتّاحی را به خود نسبت داده‌اند و این عمل را ادیبان «سرقت شعری» می‌گویند.

۲۵

دل ز زلفش سرکشید آخر به خطّش جان فروخت   گفته‌اند از کف نباید داد سودای نخست

«سودای نخست» همان عشق اوّل است که در عربی به عنوان مثل گفته شده است: «ما الحُبُّ الاّ للحبیب الأول» فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

ز جانش خوشتر آمد عشق رامین   چه خوش باشد به دل یار نخستین

۲٦

پرده‌های دیده تا آمد رقیب سگ به چشم   بهر پاکی نظر فتّاحی از هفت آب شست

در فقه شیعه ولوغ سگ را سه بار بشویند پاک است ولی اگر موشی در ظرفی بمیرد آن ظرف را باید هفت بار شست.

۲٦

شکست خوشهٔ زلفت ز دانهٔ دلها   چو شد ز میوه گران شاخ بی شکستی نیست

«شاخی که پر میوه شد خواهد شکست» از تعبیرات مثلی بوده و در عربی گویند:

إذا تمّ شیئاً بدا نقصه   توقّع زوالاً إذا قیل تمّ

ناصرخسرو گوید:

میانه جوی همی‌باش وبس کمال‌مجوی   که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

۲٦

ز جسم لاغر فتّاحی آه افزون خاست   ز چوب خشک بلی شعله را نشستی نیست

می‌خواهد بگوید: چوب خشک شعله بیشتر دارد بنابراین تن لاغر آه و ناله و درد او بیشتر است.

۲۷

رنگین نبود پیشتر از خون رواق چشم   این صفّه از عمارت خوبان صفا گرفت

در جمع میان «صفّه» به معنی ایوان و «صفا» جناس شبه اشتقاق به کار برده شده زیرا صفّه از ریشه «صفف» و صفا از ریشه «صفو» است.

۲۸

تـــا دل فـتّاحی از سـحر ازل جـوش زد   جـلد سـخنهاش را مـوج بـه شـیرازه رفت

اصطلاحاتِ فن صحّافی «جلد» و «شیرازه» در این بیت به عنوان صنعت تناسب به کار رفته است.

۲۹

سـینه تـا نشکـافم کـمتر نگـردد آه دل   دود آتش کم نگردد خانه چون بـی روزنست

«خانه بی روزن دود آن کم نمی‌شود» از تعبیرات مثلی است زیرا باید خانه منفذ به بیرون داشته باشد تا دود آن کم شود.

۳۰

جمال دوست جز از چشم دوست نـتوان دیـد   چرا که چشـم نکـو در خـور لقـای نکـوست

تناسب اقتضا می‌کند که چشم زیبا باید همراه با چهرهٔ زیبا باشد مانند: «لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم» شاعر گوید:

بـیار جـام مـغان را بـده بـه پـیر مـغان   که روسـتم را هـم رخش روسـتم کشـدا

۳۱

غیر می از جام دیـد مست تـو از خشت خـم   ز آیـنه طـفل آنـچه دیـد پـیر بـبیند ز خشت

به یاد می‌آورد بیت زیر را:

آنـــچه در آیـــنه جـــوان بـــیند   پـــیر در خشت خـــام مـــی‌بیند

۳۲

شـــیخ مـــا کـــز کس آب نگـــرفتی   مـــحتسب بـــر کـــفش شـراب گـرفت

«محتسب» به مأموران دولت اطلاق می‌شد که ناظر بر اعمال مردم بودند که امور غیر مشروع را انجام ندهند، می‌گوید شیخ که از نوشیدن آب امتناع می‌نمود محتسب به ناگاه شراب را در دست او کشف کرد.

۳۲

آتش درد تو تا دامان گرفتش سوخت دل   سوزد از تب هر کرا بیماری‌یی دامان گرفت

«بیماری دامان» همان بیماری حصبه است که هنوز هم در خراسان آن را «دامنه» می‌گویند. میان «دامان» در مصراع اول به معنی «دامن» و «دامان» در مصراع دوم به معنی «دامنه» جناس تام است.

۳۲

اشک من بین وز دلم چون آهوی وحشی مرو   خانه نیکوتر بود از دشت چون باران گرفت

دشت هر چند به ظاهر بهتر و وسیعتر از خانه است به علت آنکه خانه تنگ و دشت فراخ است ولی اگر دشت را باران بگیرد بهتر آن است که در خانه بمانند.

۳۳

مرید میکده از می کند طهارت دل   که پارسای مغان را به آب حاجت نیست

پارسای مغان که مرید میکده شده است دل خود را از آلودگیها با می می‌شوید و نیازی به آب ندارد.

۳۳

سر از قیام رسیدش به عرش پندارد   فقیه خشک که کم از ستون مسجد نیست

فقیهی که در بی تحرّکی و خشکی همچون ستونهای مسجد است و هیچ انعطافی ندارد چنین می‌پندارد که با قیام و قعود ظاهری به عرش اعلیٰ ارتقا می‌یابد.

۳۳

نکـاح دختـر رز راز شـاهدانست حـضور چرا که عقد روا بی حضور شاهد نیست

حضور شاهدان یکی از شرایط عقد نکاح است و شاهدان در مصراع اول به معنی زیبارویان و در مصراع دوم به معنی گواهان است ، مراد از «دختر زر» شراب است که مناسب است با حضور زیبارویان نوشیده شود.

۳۴

بـه یک دیـدن مکش پـیش رقـیبم گـر ایـن حـیران گـه از بـیگه نـدانست

«گاه از بیگاه ندانستن» به معنی این است که طرف هرچه اراده دارد در هر وقت انجام می‌دهد و زمان برای او معنی ندارد.

۳۵

بـه دیـن عشـق مسـلمان کـیست فتّاحی کـه در مشـاهدهٔ بت، خـداپـرستی کـرد

«دین عشق» همان است که محیی الدین گفت: «أدینُ بدین الحبّ» و در این دین سالک در بت همان را می‌بیند که در خدا می‌بیند به قول شبستری:

اگـر کـافر بـدانسـتی کـه بت چیست یقین کـردی کـه حق در بت پـرستی است

۳۸

گر دست و دلت هست به خون ریختنم شاد در پای تـو ریـزم سـر و جـان دست مـریزاد

«دست مریزاد» جمله دعائی است چنانکه در عربی گویند: «ما شلّت یداک» شاعر می‌گوید اگر دست و دل تو با خون ریختن من شاد شوند من راضی هستم که خون من در پای تو ریخته شود و «دست مریزاد» هم به تو می‌گویم.

۳۸

بسـاز بـا دهـن سـاقی ای دل از هـر کـام کـه اهـل فـقر بـه هـیچند از جـهان خـرسند

«دهن ساقی» آن قدر تنگ و کوچک است که گویی «هیچ» است و اهل عرفان و فقر به همان «هیچ» خرسندند.

۳۹

مباش دست نشان زرکسان چو نگین که پشت دست به دندان غصّه خواهی کند

اگر همچون نگینی دست نشان زرکسان شوی سرانجام تو غم و غصّه است و جز پشیمانی چیزی عاید تو نمی‌شود. «پشت دست به دندان غصّه کندن» کنایه از حسرت و ندامت است.

۳۹

ای دل ار گفت رقیبش به دلت جای کنم جای در دل مده اصلاً سخن بی بنیاد

اگر رقیب گفت که دوست را در دل جای می‌دهم آن سخن بی پایه و بنیاد است آن را در دل مگیر و استوار مدار و باور مکن.

۳۹

فتّاحی از اوباش مکش دامن پرهیز تا دلق تو در رهنِ می ناب نیفتد

خطاب به خود می‌گوید اگر دامن پرهیز از اوباشان و رندان بکشی و ترک آنان بگوئی ناچاری که دلق خود را در گرو می‌ناب بدهی. این همان تعبیری است که حافظ گفته است:

این خرقه که من دارم در رهن‌شراب اولیٰ وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولیٰ

۳۹

مردم شدهٔ عشق نگوید بر اصحاب در جامهٔ پاکان سگ اصحاب نیفتد

«اصحاب» در مصراع اول به معنی یاران و در مصراع دوم مراد «اصحاب کهف» یعنی یاران غار است که در این بیت سعدی هم آمده است:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و آدم شد

۴۰

به غمزه می‌کشدم دوست مست و حورالعین ستاده چشم به راه انتظار من دارد

«حُور» جمع أحور و حوراء یعنی سیاه چشم و «عین» جمع أعین و عیناء یعنی چشم درشت و اشاره است به دختران زیبای بهشتی که در قران کریم آمده: «کذلک وزوّجناهم بحور عین» الدخان ۴۴ / ۵۴.

۴۱

در روزهٔ فراق وی از سر هوای وصل شد چون کبوتری که به عید از کدو پرد

باید تحقیق شود که تعبیر «کبوتر در روز عید از کدو پریدن» به چه معنی بوده است و آیادر جایی دیگر سابقه دارد یا نه.

۴۱

به طعنه‌ام مشکن دل که یک خدنگ سحر شکست و تفرقه در قلب صد سپاه آرد

طعنه دوست شبیه به تیری شده است که قلب و دل را در هم می‌شکند و اجزای آن را متفرق می‌سازد. در اینجا از «قلب» معنی دیگر آن که میانه لشکر باشد نیز اراده شده است.

۴۲

غمزه ناگشته رقیبش خوردم خون ز حسد خون قربان به خصومت سگ اصحاب خورد

سگ اصحاب همان سگ اصحاب کهف است که پیش از این به آن اشاره گردید.

۴۲

سبز شد باز لب جوی ولی بی لب دوست آنچنان نیست که از وی دل ما آب خورد

یعنی دل ما از لب دوست سیراب می‌شود نه از لب جوی.

۴۳

ما خرابیم به یاد تو چه حاجت لب لعل مست چون سفله بود نقل ز عناب خورد

ما مست و خراب هستیم حال که به لب لعل یار نمی‌رسیم از سفلگی و پستی روی به عنّاب که سرخ است می‌آوریم.

۴۵

گر صوفیان بدانند حال دو چشم مستت   هر گوشه صد خرابات از خانقاه خیزد

چشم مست تو صوفی خانقاه نشین را از حالی به حالی می‌کند وگویی او را به خرابات می‌برد.

۴۷

هر چند بدست از یار احوال تو فتّاحی   گفتن گله با دشمن از بد بتری باشد

حال و احوال فتّاحی بد است و اگر آن را با دشمن بازگو کند از بد به بدتر دچار می‌شود به قول معروف: «کردیم از باران حذر در ناودان آویختیم» و در عربی هم وجود دارد مانند: «کالمستجیر من الرّمضاء بالنّار».

۵۰

تو دیر آیی و ترسم جای بینی از من ار آیی   نمی‌بینی که گویند آنکه آید دیر، جا بیند

یعنی آن قدر در آمدن تأخیر می‌کنی که وقتی تو بیایی جز جای از من چیزی نمی‌بینی که در مثل آمده است: «آنکه دیر آید فقط جای را می‌بیند».

۵۱

گفت در یاری ما نیست همان فتّاحی   ما همانیم ولی یار همان نیست که بود

ادعای اینکه ما در یاری دیگرگون شده‌ایم نادرست است ما در یاری تغییر نکرده‌ایم و این یارست که عوض شده و یاری را از دست داده است به یاد می‌آورد این بیت را که شاعر عرب گفته است:

أمّا الخِیام فانّها کخیامهم   و أری نساء الحیّ غیر نسائها

۵۳

کسی چو در غزلی معنی غریب آرد ازین غریب غزل‌گوی خویش یاد آرید

میان دو «غریب» جناس تامّ است زیرا «غریب» در مصراع اول به معنی نادر و زیبا است و در مصراع دوم به معنی آنکه از شهر و دیار خود دور مانده است.

۵۴

چو چشم بد دل بد را اثر بود زنهار ز عیش خویش بداندیش را خبر مکنید

چشم بد نشانه دل بد است از این رو نباید چشم بداندیش که حسد و کینه در دل دارد به عیش و خوشی ما بیفتد و ما را مورد چشم زخم قرار دهد. به یاد می‌آورد بیت زیر از حافظ را:

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و إن یکاد بخوانید و درفراز کنید

۵۵

برد خیال تو دل جست ز خوبان خود دزد به یک ره رود صاحب کالا به صد

دزد برای فرار یک راه را بر می‌گزیند و صاحب مال ربوده شده که نمی‌داند دزد از کدام راه رفته به صد راه دنبال دزد می‌رود تا کالای خود را بدست آورد.

۵۵

تا به نظر در رسد اختر دیدار تو دل به زنخدان تست ساکن چاه رصد

«چاه رصد» چاهی بوده است که اختر شماران و راصدان از آنجا ستارگان را رصد می‌کرده‌اند و «زنخدان» فرو رفتگی چانه است که از آن تعبیر به چاه زنخدان می‌شود می‌گوید دل ما از چاه زنخدان تو چهره همچون ستاره تو را رصد می‌کند.

۵۵

سینه ز واعظ فگار سنگ رقیبان خورد هست بلی ریش بد در خور داروی بد

سینه‌ای که از پند واعظ رنجور گشته هدف سنگ رقیبان قرار گرفته است همچون زخم بدی که

سزاوار داروی بد است به قول سعدی:

گر آب چاه نصرانی نه پاک است   جهود مرده می‌شویم چه باک است

۵۶

بر دل نوشت نقد تو فتّاحیا رقیب   آری برات عیش تو بر یخ نوشته‌اند

«برات بر یخ نوشتن» یعنی کار بیهوده کردن ناصرخسرو گوید:

بر یخ بنویس چون کند وعده   گفتار محال و قول خامش را

یعنی نقد تو راکه رقیب بر دل نوشته است همچون براتی است که بر روی یخ نوشته شده زود پاک می‌شود و سودی ندارد.

۵۸

جان به شکرانه دهد هر که دلش بربایند   غمزه‌هایت که به تیری دو شکار اندازند

غمزه‌های تو با یک تیر دو شکار می‌زنند و کسی که گرفتار این غمزه‌های دل شکار شود باید جان خود را در سپاس آن بدهد. میان «شکرانه» و «شکار» جناس شبه اشتقاق به کار رفته است.

۵۸

غرقهٔ بحر بلا شو چو صدف فتّاحی   کان خسانند که خود را به کنار اندازند

صدف با دلیری خود را در قعر دریا می‌افکند از این روی دارای ارزش است ولی خس و خاشاک بی ارزش خود را در کنار دریا نگه می‌دارند. به یاد می‌آورد بیت زیر از قابوس بن وشمگیر را:

أماتری البحر تعلُوفوقه جِیَفٌ   و تستقرّبأقصیٰ قعره الدّررُ

۵۹

گر از محراب ابروی تو شد وقتی جدا چشمم   مگردان قبله آخر سهو مردم در نماز افتد

من از محراب ابروی تو به قبلهٔ روی تو نماز می‌گزارم اگر تو قبلهٔ روی خود را از من بگردانی

موجب سهو در نماز من می‌شود.

۵۹

رقیبان باز می‌دارند چشم ما ز دیدارت مبادا آنکه مردم را به نامردم نیاز افتد

«مردم» و «نامردم» ضد یکدیگرند. مراد از نامردم شخص بخیل است و معشوق بخیل بخل می‌ورزد اگر زیبایی او مورد دید ما قرار گیرد.

۵۹

عدم شد زان دهن خنده چو آمد اشک فتّاحی نمک هرگه شود با آب همدم در گداز افتد

«خنده» تشبیه به نمک شده مراد اینست همچنانکه آب نمک را می‌گدازد و از بین می‌برد اشک فتّاحی هم خنده را از دهان او معدوم می‌سازد.

۶۰

چو غنچه با دهانش لب نمی‌یارم گشود آری چودل خون‌بسته باشد دم زدن دشوار می‌گردد

همچنانکه خون دل راه نفس کشیدن را دشوار می‌سازد دهان همچون غنچهٔ سرخ او سخن گفتن من را مانع می‌شود.

۶۰

سگان را گر نباشد با گدا نامردمی عادت به عیب من چرا چشم رقیبان چار می‌گردد

«چشم چهار گشتن» یعنی خیره گشتن و تعجّب نمودن ناصرخسرو گوید:

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف مرد درین ره یکی چهار کند

رقیبان تشبیه به سگ شده‌اند که عادت با نامردم گدا نکرده‌اند و بر آنها پرخاش می‌کنند.

۶۰

ز چشم افتاد بس کامد به کویش اشک فتّاحی بلی هر چیز کو بسیار گردد خوار می‌گردد

«هرچه بسیار گردد خوار می‌گردد» از تعبیرات مثلی است چنانکه هر کس بسیار دیده شود از

ارزش می‌افتد که پیامبر (ص) به ابوهریره فرمود: «زُرنی غبّاً تزدد حبّاً» یعنی یک روز در میان به دیدن من بیا تا دوستی را افزون گردانی.

۶۰

دل مـــرا ذقـــنت هـــمدم عـــدم دارد　　کـه خـون گـرفته رود در چـهی کـه دم دارد

گویا عادت بر این بوده که حجامت کنندگان در چاه دم دار می‌رفتند تا زخم حجامت التیام پذیرد، می‌گوید: من که دیگر خون در بدن ندارم در چاه زنخدان تو رفته و معدوم شده‌ام.

۶۰

رسد به سایهٔ وصل آنکـه هست بـرگ غـمش　　درخت کَش نـــبود بـــرگ، ســـایه کـــم دارد

«درختی که برگ ندارد سایه آن کم است» از تعبیرات مثلی است، می‌گوید: هر که برگ غم دارد از سایهٔ وصال برخوردار می‌شود.

۶۰

چـو کـرد مـیل خسـان قـدّت از دلم افتاد　　کـه تـیر دور فـتد از نشـان چـو خـم دارد

«تیری که خمیده است دورتر از نشان می‌افتد» از تعبیرات تمثیلی است، می‌گوید قد تو چون از راستی منحرف شد و به سوی خسان متمایل گردید از دل من افتاد همچون تیر خمیده که به نشان نمی‌رسد.

۶۱

رقیب برد دل از تو، چـه فکـرش از تـن مـن　　سگی که سنگ خورد ز استخوان چه غم دارد

«سگی که سنگ خورد از استخوان چه غم دارد» از تعبیرات تمثیلی است، می‌گوید رقیب که دل تو را برده رحمی به تن من نمی‌کند همچون سگ سنگخوار که باکی از خوردن استخوان ندارد.

٦١

زاهد، زمین صومعه بوسد به جای جام   بی ذوق آنکه خاک به نرخ شکر خرد

«خاک به نرخ شکر خریدن» از تعبیرات تمثیلی است. صومعه تشبیه به خاک شده و جام تشبیه به شکر و زاهد خاک را بر شکر برگزیده است.

٦٢

ز آه من به چنین چین در آورد رویت   بلی ز باد، رخ آب را شکن خیزد

«باد سطح آب را شکن دار می‌کند» می‌گوید: آه من همچون بادی است که روی تو را به چین و شکن در خواهد آورد.

٦٢

به ذکر لطف کلامت حدیث فتّاحی   لطیفه خاست بلی از سخن سخن خیزد

«از سخن سخن خیزد» ترجمه ضرب المثل عربی: «الکَلَامُ یَجُرُّ الکلام» است.

٦٣

جانان مرا نکوست کسی کو رخش مبین   دل کار عاشقی به وکالت نمی‌کند

«کار عاشقی وکالت بردار نیست» نظیر مثل فارسی: «بوسه به پیغام فرستادن» است.

٦٣

بر لب کِشت رو و تخم طرب کار امروز   پند دهقان شنو کانچه کسی کاشت درود

«هرکس هر چه کاشت همان را درو کرد» تعبیری است که در عربی هم موجود است: «کلمّا تزرع تحصد» سعدی هم گفته است:

دهقان سالخورده چه‌خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز کشته ندروی

٦۴

بترس از آه من ای سرو کاخر   درخت سبز بیند آفت از دود

«درخت سرو از دود آفت بیند» از تعبیرات تمثیلی است ، قد معشوق تشبیه به سرو شده و آه شاعر تشبیه به دود. می‌گوید که آه او آن قد را آفت خواهد رساند.

٦۴

خون کرد جور یار دل و دم نمی‌زنم   کز دل به گفتن گله آزار می‌رود

در برابر ستم یار گله و شکایت نمی‌کنم زیرا گله و شکایت آزار او را از دل می‌برد و من می‌خواهم آن را در دل داشته باشم.

٦۴

فتّاحی تراست چو منصور داروگیر   با کشف سرّعشق چو بر دار می‌رود

اشاره است به داستان بر دار شدن حسین بن منصور که جرم او این بوده است که سّر عشق را فاش کرده است ،چنانکه حافظ گوید:

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

٦۵

غمزه‌اش دید اشک فتّاحی صفا با وی بگفت   زنگ تیغ از شست و شوی آب مشکل می‌رود

همچنانکه زنگاری که برشمشیر پدید آمده با آب از بین نمی‌رود اشک فتّاحی هم زنگ دل او را پاک نمی‌کند.

٦٧

می‌شود خندان ز سرسبزی چو پسته مغز من   چون سگش بر استخوان من کند دندان سفید

سگ دندان‌هایش را با مالیدن به استخوان سفید می‌کند مغز من هم همچون پسته بر همین قیاس خندان شده است.

٦٧

ز خسرو گوش کن این شعر نی از طبع فتّاحی   که روحش از پس آیینه طوطی‌وار می‌گوید

مقصود او شاید امیرخسرو دهلوی باشد که می‌گوید من طوطی‌وار سخن او را تکرار می‌کنم و این تعبیر از حافظ گرفته شده که:

در پس آیینه طوطی صفتم داشته‌اند　　آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

۶۹

خرده‌ای از خون دل با غنچهٔ گر بلبل بگفت　　هست دلها را به دلها دم به دم پنهان خبر

«دلها را به دلها خبر است» تعبیر تمثیلی است که در عربی به صورت: «القلبُ یَهدی الی القلب» آمده است. غنچه بر همین قیاس از خون دل بلبل با خبر می‌شود.

۶۹

لب به دندان می‌گزم از غصّه تا کی زان دهن　　بهره‌ای یابم که لب را نبود از دندان خبر

«لب از دندان خبر ندارد» من از اندوه لب به دندان می‌گزم تا از آن دهن چنان بهره‌هائی یابم که لب از دندان خبر نداشته باشد.

۶۹

باد نیشابور پیغام عزیزان می‌دهد　　یا صبا از مصر می‌آرد سوی کنعان خبر

«باد نیشابور» در بر دارنده پیغام عزیزان است چنانکه باد صبا خبر یوسف را از مصر به کنعان نزد پدرش یعقوب می‌آورد.

۶۹

رنگ دود آه فتّاحیست از سودای دل　　از سواد نامه می‌گوید خط عنوان خبر

آه فتّاحی که همچون دود سیاه است از عشقی که در دل اوست خبر می‌دهد همچنانکه عنوان نامه از سیاهی آن یعنی نوشته‌های نامه خبر می‌دهد، ناصرخسرو گوید:

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست　　بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

٦٩

صبا به سبزهٔ خط تو بگذرد بی زور　　خنک کسی که نیازرد زیر پایش مور

باد صبا به راحتی نه به زور از خط سبز تو می‌گذرد زیرا نمی‌خواهد آزاری به آن خط برساند و این شیوه خوبی است که آدمی حتی یک مورچه را آزار نرساند چنانکه فردوسی گوید:

میازار موری که دانه کش است　　که جان دارد و جان شیرین خوش است

٦٩

گرفت ساق تو زد فال عیش فتّاحی　　چو فال گیر که ناگه به کف گرفت بلور

فال گیران مهره‌های بلور را در دست می‌گیرند برای فال گرفتن و فتّاحی با در دست گرفتن ساق بلورین تو فال نیک بختی می‌گیرد.

۷۲

برون ز دور قدح عیش بی نهایت نیست　　چرا که دایره را نیست اوّل و آغاز

دایره‌ای که در لب قدح است عیش بی‌نهایت را در بر دارد چه آنکه دایره آغاز و انجام ندارد به قول حکما نقطه طَلَب و هَرَب آن یکی است و حرکت از هر نقطه آن بی نهایت است.

۷۲

چه گفت در کف مطرب صدای پنجهٔ عود　　رفیق جو که ز یک دست نشنوی آواز

«عود»نام یکی از ابزارهای موسیقی است. او می‌گوید که تنها مباش و برای خود یاری بجوی زیرا از یک دست آوازی بر نمی‌آید. این تعبیر همان است که امروز می‌گویند: «یک دست صدا ندارد».

۷۲

می‌خرامد سرو قدی کز هوای قامتش　　آیت طوبی لهم خوانند پاکان در نماز

«طوبی لهم» یعنی خوشا به حال آنان، شاعر این تعبیر را از این آیه شریفه اخذ کرده است:

«الذین آمنوا و عملوا الصّالحات طوبی لَهُم و حسن مآب» الرّعد ۱۳ / ۲۹ یعنی آنان که ایمان آوردند و کار نیک انجام دادند خوشا به حال آنان و بازگشت نیک آنان.

۷۴

بر دل ما یاد کن چون بگذری بر چشم بد   ره چو نا ایمن بود از همرهان تنها مباش

یعنی اگر بر چشم بد بگذری دل ما را همراه خود داشته باش زیرا در راه نا ایمن و پر خطر آدمی باید همراه داشته باشد.

۷۴

جان ما چون‌در غمت شدگو رقیب‌ازغصّه میر   آنچه ما را نیست هم گو دشمن ما را مباش

ما که در غم تو جان دادیم رقیب هم بمیرد آنچه که برای ما نیست برای دشمن ما هم نباید باشد به قول ناصرخسرو:

شاخی که بار آن نبود ما را   آن شاخ پس چه برور و چه بی بر

۷۵

دلبرم شوخست و بدخو دل نکو می‌داندش   بر زبان دشنام راند او دعا می‌خواندش

دل من دلبر بی‌شرم و بدخو را نیکو می‌داند و دشنامهای او را دعا و نفرین می‌داند. به یاد می‌آورد بیت زیر را:

نفرین کند به من بردارم به آفرین   مروا کنم بدو بر دارد به مرغوا

۷٦

سرّ توحید به تقریر نگشتی روشن   گر نه حق‌گویی منصور شدی غمّازش

«منصور» مقصود حسین بن منصور حلّاج است، می‌گوید: اگر منصور نمی‌بود که سرّ حق را آشکار و فاش گرداند هیچ گاه اسرار توحید با تقریر و بیان روشن نمی‌گشت.

۷٦

سرّ توحید به تقریر کجا آید راست   عارفی بایدش از هر دو جهان ممتازش

این بیت نیز مانند بیت پیشین است که عارف بزرگی می‌باید تا سرّ توحید را آشکار و ممتاز گرداند وگرنه با تقریر و بیان روشن نمی‌گردد.

۷۷

موافق نیست با کام دلم جز جست و جوی می   مگر گویی به جای شیر می‌کردند در کامش

هیچ چیز جز می موافق کام من نیست گویی در آغاز زادن به جای شیر می در کام من کرده‌اند.

۷۷

یکی گفت از وبال می یکی وجه حلال می   من رند گدا باری به حرمت می‌برم نامش

«زیان می» اشاره به این آیه شریفه است: «قل فیهما اثم کبیر و منافع للّناس و اثمهما اکبر من نفعهما» ۲ / ۲۱۹ زیان آن از سودش بیشتر است و «وجه حلال» اشاره است به نظر ابوحنیفه که می جوشیده یا سیکی پخته را حلال می‌دانسته است که ناصرخسرو از آن تعبیر به «بادهٔ پخته» کرده و در کتابهای داروشناسی به صورت «میبختج» آمده است چنانکه ناصرخسرو می‌گوید:

بادهٔ پخته حلالست به نزد تو   که تو بر مذهب بویوسف و نعمانی

۷۷

ز خونریز فلک آگه نه‌ای اشک کواکب بین   کند حال درون خانه روشن روزن بامش

اشک ستارگان حکایت از خونریزی آسمان دارد چنانکه روزنهٔ بام خانه حال خانه را روشن می‌سازد و نشان می‌دهد که در خانه چه می‌گذرد.

۷۷

در و دیوار شهر آتش گرفت از آه فتّاحی   بباید همچو لاله خیمه زد بر خاک خیّامش

«خیّام» اشاره است به عمرخیّام نیشابوری که خاک و آرامگاهش بیرون شهر نیشابور است.

می‌گوید آه فتّاحی در و دیوار شهر را آتش زده پس بهتر آنست که همچون لاله خیمه را بر سر خاک خیّام بزنم.

۷۷

جمالش نور چشم آرد میفزا گو برو مویی که از چشم افکند اهل نظر چون موی افزونش

جمال او تام و کامل و موجب نور چشم است و بر آن مویی هم برای افزودن زیبایی نتوان افزود و اگر افزوده شود نقص به وجود می‌آورد که باید آن راکند. «موی افزون» همانست که در پزشکی کهن از آن تعبیر به «الشّعر الزّائد» می‌شود.

۷۸

دوچشم‌ازگریه‌چون‌بندم‌که‌آن‌زخمی‌که‌دل دارد نیارد پرده‌های عنکبوتی بستن خونش

یعنی زخم دل به صورت اشک خونین از چشم بیرون می‌آید و پرده‌های عنکبوتی چشم هم جلوی آن را نمی‌تواند بگیرد. «عنکبوتیّه» یکی از طبقات چشم است.

۷۸

واعظ از عیب کسان توبه چه می‌فرماید عیب نبود که کند کار به فرمودهٔ خویش

واعظ به دیگران می‌گوید چشم از عیب دیگران بپوشانند. این عیبی برای او نخواهد بود اگر او به فرمودهٔ خود عمل نماید.

۸۰

بیش در مویه مپیچید و دعا کان سر زلف نیست ماری که به زاری و فسون گیرندش

«مویه» به معنی ناله و زاری است می‌گوید: زاری و دعا برای آن زلف سودی ندارد این زلف از آن مارهایی است که افسون و دعا در آن اثر نمی‌کند.

۸۰

زاهد اندیشهٔ بالای بلند ار نکند اثر کوتهی همّت دون گیرندش

زاهد اگر توجّهی به آن قد و بالا نداشته باشد آن را از دون همّتی او به شمار می‌آورند. در استعمال «بلند» و «کوتاه» صنعت تضاد به‌کار رفته است.

۸۱

زاهدا خود را مگیر از خودگذر کز حکم عشق   شحنه در شهر سبکباران نمی‌گیرد الاغ

ای زاهد تکبّر مکن و غرور خود را رها کن زیرا در شهر بی‌خردان شحنه و داروغه الاغ را نمی‌گیرد زیرا همجنس آن بی‌خردان است.

۸۱

چاشنی فقر فتّاحی ندارند اهل حرص   مشرب طوطی ندارد خاطر مردار زاغ

حریصان نمی‌توانند ارزش فقر فتّاحی را درک کنند چنانکه زاغی که مردار طلب است مشرب و ذوق طوطی را نمی‌فهمد.

۸۱

فتّاحی از سگان تو شد آشنا به تو   نشنیده‌ای که من عرف ٱلنفس قد عرف

اشاره است به: «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» و نیز تلمیحی دارد به اینکه نفس همچون سگ است. در این بیت تشبیه ضمنی «نفس» به «سگ» دیده می‌شود.

۸۳

زلف و دو عارض تو مقیمند در خیال   فی طرفی ٱلنهّار و زلفی من ٱللیّال

زلف و دوگونه تو در خیال جای دارند در هر دو سوی روز، زلف تشبیه به شب و دو عارض تشبیه به دو سوی روز شده است.

۸۳

مردان راه عشق چو خالت بر آتشند   هست این مثل که مرد مشابه بود به خال

اشاره است به مثل معروف: «اَلوَلَدُ الحَلالُ یَشْبَهُ بِالعَمّ و الخَال» فرزند حلال به عمو و دایی

مانندگی دارد. میان «خال» به معنی نقطه سیاه و «خال» به معنی دایی جناس تام به کار رفته است.

۸۴

گفتم ار خاک رهت را شود این جان مقبول چه شود؟ گفت: امانت نکند خاک قبول

من گفتم چه می‌شود اگر خاک راه تو جان من را بپذیرد؟ او در پاسخ گفت خاک این امانت را در خود نمی‌پذیرد. امین بودن خاک از تعبیرات شعری است مولانا گوید:

خاک امین و هرچه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی

۸۴

دل فرستادم به خدمت تا کنی جان را قبول تیغ رد منمایش آخر زخم نبود بر رسول

دل را به عنوان رسول نزد تو فرستادم تا جان را قبول کنی تو این رسول را رد مکن زیرا بر رسول زخم نیارند و صدمه نرسانند. اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «و ما علی الرسول إلا البلاغ المبین» النّور ۲۴ / ۵۴.

۸۴

خس و خاشاک جهان غرقهٔ بحر طربند زاهد خشک چرا ماند چنین بر ساحل

همهٔ ذرّات جهان در دریای شادی حق غوطه ورند ولی زاهد خود را خشک بر کنار دریا نگه داشته است.

۸۴

مست یارم گر ازو میل به سویی کردم در ره افتد که شود مست به هر سو مایل

«مست به هر سو مایل می‌شود» از تعبیرات تمثیلی است می‌گوید من هم که مست یار شده‌ام اراده خود را از دست داده و به این سو و آن سو مایل می‌شوم.

۸۴

بگذر از دنیی و عقبی که رسد دیر به دوست   هر که در راه دو منزل نکند یک منزل

برای رسیدن به دوست باید دو منزل را یک منزل کند وگرنه با آن آهستگی نمی‌توان به دوست رسید. تعبیر «دو منزل را یک منزل کردن» در این بیت منوچهری دیده می‌شود:

چو مسّاحی که پیماید زمین را   همی کردم به یک منزل دو منزل

۸۵

در ازل سایه‌ای از سرو تو بر خاک افتاد   روح را از پی آن پای فرو رفت به گل

«پای در گل فرو رفتن» یعنی از راه فرو ماندن و متوقّف گردیدن. یعنی سایه قد سرو تو که بر خاک افتاد روح با مشاهده آن متوّقف گردید.

۸۵

گفتی از هر دو جهان حاصل فتّاحی چیست   تا شدش وصل تو حاصل همه دارد حاصل

وصل تو که حاصل شود گویی همه چیز حاصل شده است به یاد آورنده مثل عربی است که می‌گوید: «کلّ الصّید فی جوف الفرا»، یعنی کفتار اگر شکار شود گویی همه چیز شکار شده است.

۸۵

زان دو رخساره تا قیامت خاست   جَمَعَ ٱلشّمس و ٱلقمر گفتم

این آیهٔ شریفه تضمین شده است: «جُمِعَ الشمّس و القمر» سورة القیامة ۷۵/ ۹ یعنی خورشید و ماه گرد آمدند. دو رخساره تشبیه به خورشید و ماه شده است.

۸۸

مگو به طعنه که جان توام ز ذوق بمیر   اگر تو جان منی جان من چرا میرم

تو می‌گویی که جان تو هستم و از این ذوق بمیر، ای جان من اگر تو جان من هستی چرا من باید

بمیرم.

۸۹

به جود تست جمال وجود من آری   تو آفتابی و من ذرّهٔ پریشانم

جمال وجود من به بخشش تست همچنانکه زیبایی ذرّه‌های پریشان که اصطلاحاً «هبا» نامیده می‌شوند به وسیلهٔ خورشید است.

۹۱

تشبیه قند با لب لعلت حکایتست   گفتم حکایتی و مکرّر نمی‌کنم

لب لعل تو که به قند تشبیه شده حکایتی بیش نیست و این حکایت تکرارپذیر نمی‌باشد. «قند مکرّر» از تعبیرات شعری است.

۹۴

ای من فدای آنکه چو نامم شنید گفت   کی باشد ای گدا که ز ننگ تو وارهیم

او هرچند وقتی نام مرا شنید مرا گدا خطاب کرد و آرزو کرد که از ننگ من رهایی یابد ولی من فدای او می‌شوم.

۹۴

بر آستان خودم خون دل مریز به خشم   که خون صید نریزند در درون حرم

تو در درگاه خودت خون مرا به خشم مریز زیرا آستان تو به حَرَم می‌ماند ودر حَرَم خون نمی‌ریزند. اشاره است به آیهٔ شریفه: «لاتقتلوا الصید و أنتم حرم» المائدة ۵ / ۹۵

۹۵

کدورت دلت افزون شود ز گریهٔ من   که تیره بیش شود آهن از فزونی نم

آهن با نزدیکی رطوبت تیرگی و زنگ بیش گیرد بر همین قیاس اشک من دل چون آهن تو را کدر می‌کند.

۹۵

ز هندوستان مگر دارد سوادی کلک فتّاحی که بر تحقیق خسرو ره به تقلید حسن رفتم

می‌گوید قلم من (فتّاحی) سواد و سیاهی از هندوستان می‌گیرد که تحقیق را از خسرو (امیر خسرو دهلوی) و تقلید از حسن (امیر حسن دهلوی) گرفته است.

۹۶

ز خارستان نیشابور گشت آزرده فتّاحی بیار ای باد بویی از گلستانهای ماوردم

«ماورد» از شهرهای ماوراءالنهر است، شاعر از وطن خود نیشابور که همچون خارستانی است به تنگ آمده و آرزوی گلستان ماورد را دارد.

۹۶

چو با دین ریایی هیچ نگشاید همان بهتر که در زلف بتان دل بندم و جان بر خدا بندم

دین توأم با ریا هیچ سودی ندارد پس بهتر آن است که دل خود را بر زلف زیبارویان و جان خود را به خدا پیوند دهم .

۹۷

تنم به موی میانت ارچه موی شد نرسید حکایت غم خود مو به موی با که کنم

تن من در عشق کمر باریک تو همچون موی لاغر شد ولی به آن نرسید و کسی را هم نمی‌یابم که شکایت غم خود را مو به مو به او کنم.

۱۰۰

فتّاحی اگر راه بیابان به دلت نیست راهی ز دل تو به حرم هست بیاب، آن

اگر قدرت و استطاعت نداری که از بیابان به سوی خدا روی از راه دل به سوی آن خانه سفر کن .

۱۰۰

همی کوشند و می‌کوشیم تا دولت کرا باشد ز زرق باد پیمایان و صدق باده پیمایان

در استعمال «باد پیمایان» با «باده پیمایان» جناس زائد به کار رفته. «باد پیمای» کسی که باد را در پیمانه می‌کند یعنی کار بیهوده انجام می‌دهد مراد او از «بادپیمایان» زاهدان اهل ظاهر هستند که به زرق و حیله متوسّل می‌شوند و «باده پیمایان» کنایه از رندان و اهل باطن است.

۱۰۱

نیست در چشم رقیبان از تن زارم اثر در مثل گویند مردم خانهٔ سگ و استخوان

شاعر تن نزار خود را که فقط استخوان آن نمودار است به خانهٔ سگ تشبیه کرده است که استخوانی که در آن است به چشم نمی‌آید.

۱۰۳

دل فتّاحی از غمها مپرداز که نتوان ملک بی لشکر گرفتن

«ملک بی لشکر نمی‌توان گرفت» از تعبیرات تمثیلی است می‌گوید: این غم‌ها برای من همچون لشکر است وبدون آن من نمی‌توانم به مراد رسم.

۱۰۴

به چنگ زلف شنو زاری گرفتاران که در شبست فزون ناله‌های بیماران

مصراع دوم اشاره است به آنچه پزشکان می‌گفتند که بحران بیماران در شب بیشتر می‌شود، زلف سیاه تشبیه به شب شده است و زاری بیماران عشق از چنگ زلف شنیده می‌شود.

۱۰۴

به خون اهل نظر روی شست فتنهٔ عشق شود به شستن رو دفع خواب بیماران

عشق همچون فتنه‌ای است که با خون اهل نظر روی خود را شسته و از خواب بیدار شده است. تعبیر «فتنه خوابیده» اشاره دارد به حدیث: «الفتنة نائمة لعن اللهُ من أيقظها» و در شعر سعدی

دیده می‌شود:

ظـــالمی را خـــفته دیـــدم نـــیم روز گـفتم ایـن فـتنه است خـوابش بـرده بـه

۱۰۵

فـتّاحیا چـو خـرقهٔ نـاموس چـاک شـد ز انـــدازهٔ گـلیم فـزون پـا فـرو مکـن

«ناموس» از اصل یونانی «نُمُس» گرفته شده و به معنی آبرو و احترامی است که شخص نزد مردم دارد و «چاک شدن خرقه ناموس» کنایه از بی‌توجّهی به این آبرو و احترام است. مصراع دوم اشاره به ضرب المثل عربی است: «مدّرجلک علی قدر الکساء»، یعنی پا به اندازهٔ گلیم دراز کن.

۱۰۶

نکو شد فتح فتّاحی سواد شعرم از خسرو کـه دارد جـوهر هـندوستان تـیغ زبـان مـن

اشاره است به اینکه او تحت تأثیر امیرخسرو دهلوی بوده است که در جای دیگر هم به آن اشاره کرده است.

۱۰۷

جام حسرت خوردم و از خشت بالین سـاختم بر سر راه فراقت خـواب و خـورد مـن بـبین

«از خشت بالین ساختن» کنایه از رنج بردن در زندگی است ناصرخسرو گوید:

از خشت بســی ســاخته‌ام بستر و بـالین وز ابــر بســی ساخته‌ام خـیمه و چـادر

۱۰۸

روی دل هر کس به سویی دارد و ما سوی او زاهـدان را جـنّت و مـا خـاکـیان را کـوی او

به یاد می‌آورد بیت شیخ بهاءالدین عاملی را که گوید:

مـازدوست غـیرازدوست‌مـطلبی نـمی‌خواهـیم حور و جنّت ای زاهد بـر تـو بـاد ارزانـی

۱۰۸

عالمی چون ذرّه سرگردان اگر دارد رواست در حجاب لن ترانی آفتاب روی او

«لن ترانی» یعنی هرگز مرا نخواهی دید، اشاره است به داستان حضرت موسی و رؤیت حق که در قرآن کریم آمده است: «قال ربّ ارنی انظر الیک قال لن ترانی». الاعراف ۷/۴۳

۱۱۰

گفتم: جان بخش، گفتیم: مرگ من مردهٔ مرگ گفتن تو

من از تو جان بخشیدن خواستم تو پاسخ مرا مرگ دادی من مشتاق مرگ گفتن تو هستم نظیر گفته شمس تبریزی است:

گفتی ز ناز «بیش مرنجان مرا برو» آن گفتنت که «بیش مرنجانم» آرزوست

۱۱۰

فتّاحی از آب دیده تا کی خورشید به گل نهفتن تو

«خورشید به گل نهفتن» از تعبیرهایی است که از فارسی وارد عربی شده ابوالفضل سکرّی مروزی گوید:

مَن رام طمسَ الشَّمسِ جَهلاً أخطَا الشّمسُ بالتّطیینِ لَا تُغَطّی

۱۱۲

فتّاحیا در ره حجاب تو تویی از خود گذر تا بر توانی داشتن از ره حجاب تو به تو

تو خود حجاب خود هستی باید از خود بگذری تا بتوانی حجاب خود را برداری. به یاد می‌آورد این بیت حافظ را که گوید:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۱۱۲

مه شد سیه‌رو چون شبه با جوهر خوبی تو او را به زلف روی تو دیدم همین وجه شبه

میان «شبه» مصراع اول به معنی سنگ سیاه و «شبه» مصراع دوم به معنی شباهت جناس است، «وجه شبه» یکی از ارکان چهارگانه تشبیه است که وجه مشترک میان مشبّه و مشبّه به است.

۱۱۳

ز نفی غیر به اثبات دوست بردم راه   چه دولتیست مرا لا اله‌الاالله

در «لا اله» نفی غیر خدا می‌کند و در «الّا اللّه» اثبات حق می‌نماید.

۱۱۳

چو شمع سوخت تمامم به لاف مستی عشق   نصیب مؤمن از آتش بود به قدر گناه

اشاره است به آیهٔ شریفه: «جزاء سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مثلها» سورة الشوریٰ آیه ۳۸.

۱۱۳

دل از علاقهٔ توحید کی فتد به غرور   نشد به چاه فرو کس به رشتهٔ یکتاه

در مصراع دوم‌اشاره است به تعبیری که گویند: «با ریسمان پوسیده نتوان به چاه رفت» می‌خواهد بگوید کسی نباید به توحید و عبادت مغرور گردد.

۱۱۴

خیال روی تو از اشک یافت راه به چشم   درون بحر توان برد راه را به ستاره

مصراع دوم اشاره است به اینکه دریانوردان از طریق ستارگان راه را پیدا می‌کردند که در قرآن کریم هم آمده است: «و بالنجم هم یهتدون». النحّل ۱۶/ ۱۶

۱۱۴

فتّاحی را دو دیده زان زلف   تیره است چو چشم مو گرفته

«چشم مو گرفته» چشمی که موی زائد در آن پدیدار گشته باشد که پیش از این به آن اشاره شده است.

۱۱۸

مشکن گوهر خاطر که خطرها یابی   خاک ره باش که دولت ز گذرها یابی

«خطر» به معنی قدر و منزلت است و با «خاطر» جناس زائد به کار رفته است.

۱۱۸

شب مهتاب قدح نوش که در طالع زهد   ز اجتماع مه و خورشید نظرها یابی

«اجتماع مه و خورشید» را منجّمان سعد و فرخنده دانند منوچهری گوید:

نماز شام نزدیک است و امشب   مه و خورشید را بینم مقابل

۱۲۰

موج ناموس بسی نقش ملالت دارد   ایها الراح ارحنا بسماح ماح

معنی مصراع دوم: ای شراب ما را راحت کن با بخشندگی که محو کننده غمهای ما باشد.

۱۲۰

حبّذا فسحت ملک دل دانا که درو   مُسرع وهم نیارد که کند مسّاحی

«حبّذا» یعنی خوشا از افعال مدح است «مُسرع» پیک تندرو را گویند که زمین را می‌پیماید و مسّاحی می‌کند منوچهری گوید:

چو مسّاحی که پیماید زمین را   همی کردم به یک منزل دو منزل

۱۲۳

گوش دل گشت پر از وعدهٔ وصلت آخر   این دل ماست نه شیشه است که پر باد کنی

«شیشه پر باد کردن» کنایه از اینکه کار آسانی را انجام دادن یعنی دل ما را به وعده وصالت خوش کردن کار آسانی نیست.

۱۲۵

می‌نهی از کف به قول سرد واعظ می چرا   خود به دست خود بهار عیش را دی می‌کنی

«قول سرد» واعظ بهار را تبدیل به زمستان می‌کند. میان قول سرد و «دی» صنعت تناسب به کار رفته است.

۱۲۸

از دهان ساقیان جو مشرب توحید از آنک هست از هر ذرّه سوی حق ره پنهانیی

اشاره است به اینکه دهان ساقی همچون ذرّه تنگ و کوچک است چنانکه حافظ دهان معشوق را از تنگی و کوچکی به «جوهر فرد» یعنی «جزء لا یتجزّیٰ» تشبیه کرده است:

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

همچنانکه هر ذرّه‌ای از ذرّات وجود راهنما به سوی حق است بنابراین از دهان تنگ همچون ذرّه او باید راه به حق برد.

۱۲۸

دید فتّاحی هلال جام و شیخ از غصّه مرد کم نباید در چنان عید این چنین قربانیی

«هلال جام» را به «هلال عید» یعنی عید قربان تشبیه کرده و «مردن شیخ» را به «گوسفند قربانی» مانند کرده است.

۱۲۹

گرفت آوازه فتّاحی غزلهات چو تحریر خوشش دمساز کردی

او علّت آوازه غزلهای خود را تحریر خوش می‌داند که در آنها به کار گرفته شده است.

۱۳۰

جانیست زان دهانت فتاحیّا امانت روزی بود که آن لب بینی و واسپاری

به یاد می‌آورد بیت زیر از حافظ را:

آن جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۱۳۱

لب تو داد به بازی زبانم و خون ریخت   بلی به جنگ کشد عاقبت زبان بازی

مصراع دوم اشاره است به این که زبان بازی در پایان منتهی به جنگ می‌شودو به یاد می‌آورد بیت نصربن سیّار را:

فانّ النّار بالعُودین تذکی   و إنّ الحربَ اوُّلها کلامٌ

۱۳۱

بر آمد از قد سروت روان فتّاحی   بلای جان شود آخر به هر چه می‌نازی

تو به قد سرو خود می‌نازی و همان بلای جان من و بیرون رفتن روان می‌شود.

۱۳۴

بر ماست شبی آب فزون کرد شبانی   سیل آمد و زد بر رمه‌اش صبح چو برخاست

همان آبی که چوپان در ماست کرده بود جمع گردید و بامدادان تبدیل به سیل شد و رمهٔ او را برد.

۱۳۴

گر ضرورت به باغ غیر رود   فمن اضطّر غیر باغ بود

اگر به ضرورت و ناچاری گام به باغ غیر بگذارد گناهی بر او نیست و مشمول این آیه می‌شود: «فمن اضطّر غیر باغ و لاعاد فلا إثم علیه». البقره ۲ / ۱۷۳، در جمع میان «باغ» فارسی به معنی بوستان و «باغ» عربی به معنی ستمگر جناس تام به کار رفته است.

۱۳۵

عطارد را نشد کم پایهٔ علم   که بالا دست او شد جای زهره

عُطارد که نماد دبیری و فضل است در فلک دوم و زهره که نماد مطربی است در فلک سوم قرار دارد به یاد می‌آورد بیت طغرایی اصفهانی را:

و إنْ عـلانیَ مَـنْ دونـی فـما عـجبٌ   لِـی اُسـوة بـالخطاطُ الشّمس عـن زحـل

۱۳۶

بی‌اصل لاف و بانگ بر آرد چو مـال یـافت   چـون جـیفه یـافت زاغ پـر آوا شـود هـمی

همچنانکه جیفه و مردار فریاد زاغ را بر می‌آورد بی اصل و ناکس هم چون به مال و ثروت برسد لاف و بانگش افزون می‌گردد.

۱۳۷

تـنگ بُـد جـای مـوش در سـوراخ   بست جـاروب نـیز بـر دنـبال

از مثلهای معروف است که: «موش به سوراخ نمی‌رفت جارو هم به دنب خود می‌بست».

۱۳۸

همچو زاغیست که چون سلک جواهـر دزدد   در مـزابـل کـندش زیـر نـجاست پـنهان

«مزابل» جمع مزبله جای پلیدی‌ها و کثافت‌ها، زاغ رشته جواهر راکه می‌دزدد آن را در میان خاکروبه‌ها و پلیدی‌ها پنهان می‌سازد.

۱۴۰

ای آتش گـل آب پـر از خـردهٔ تست   وی آب سـحاب خـاک پـروردهٔ تست

وی خـاک چـمن بـاد هـوا کـردهٔ تست   ای بـاد صـبا ایـن هـمه آوردهٔ تست

در هر یک از مصراع یکی از عناصر چهارگانه را آورده است: آتش، آب، خاک، باد. و این را صنعت التزام گویند مانند این دو بیت از امیر معزّی:

چـون آتش خـاطر مـرا شـاه بـدید   از خـاک مـرا بـر زبـر مـاه کشـید

چـون آب یکـی تـرانـه از مـن بشـنید   چـون بـاد یکـی مـرکب خـاصم بـخشید

۱۴۱

دوشـم چـو طـبیب عشق بگـرفت مـجس   در بسـتر بـی خـودی فـرو رفت نـفس

«مجّس» رگی است که پزشک با آن بیماری را تشخیص می‌دهد که آن را رگ نبض هم می‌گویند، خاقانی گوید:

بر سان زرشک شد سرشکم   بگشاد رگ مجس پزشکم

۱۴۲

چون می ز میان خاک و خون آمده‌ای   وز شیشهٔ چرخ سرنگون آمده‌ای

میان «خاک و خون» اشاره به بُعد مادّی و «سرنگون شدن از چرخ» ناظر به بُعد روحانی و هبوط انسان از عالم بالا است.

۱۴۲

صوفی که چو گوی بی خبر می‌گردد   از حال چنین زیر و زبر می‌گردد

صوفی را تشبیه به گویی کرده که همیشه بدون شعور در گردش است و زیر و زبر شدن بدون اراده او از همین روی است.

۱۴۲

هر نیم شب این مقریک از ناله و آه   بر خلق کند خواب پریشان و تباه

«مُقری» قرائت خوان، مؤذن، منادی که سحرگاه ناله و آه خود را بلند می‌کند و خواب را بر مردم حرام می‌سازد به یاد می‌آورد این بیت را:

اقولُ لَها وَدَمعُ العَینِ جارٍ   أَلَم یَجزُنْکَ حَیعَلَة المُنادی

Dîvân-i

Gazalîyyât va Rubâᶜiyyat

(Lyrics and Quatrains)

by

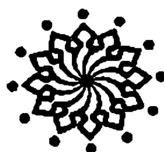
Fattâhî Nîshâbûrî (Sîbak)

(d. 825 AH / 1448 AD)

Edited with Glossary and Notes

by

M. Mohaghegh _ K. Bostân Shîrîn



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries
Tehran 2006

Dîvân-i

Gazaliyyât va Rubâ'iyyat

(Lyrics and Quatrains)

by

Fattâhî Nîshâbûrî (Sibak)

(d. 825 AH / 1448 AD)

Edited with Glossary and Notes

by

M. Mohaghegh _ K. Bostân Shîrîn



Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries

Tehran 2006